

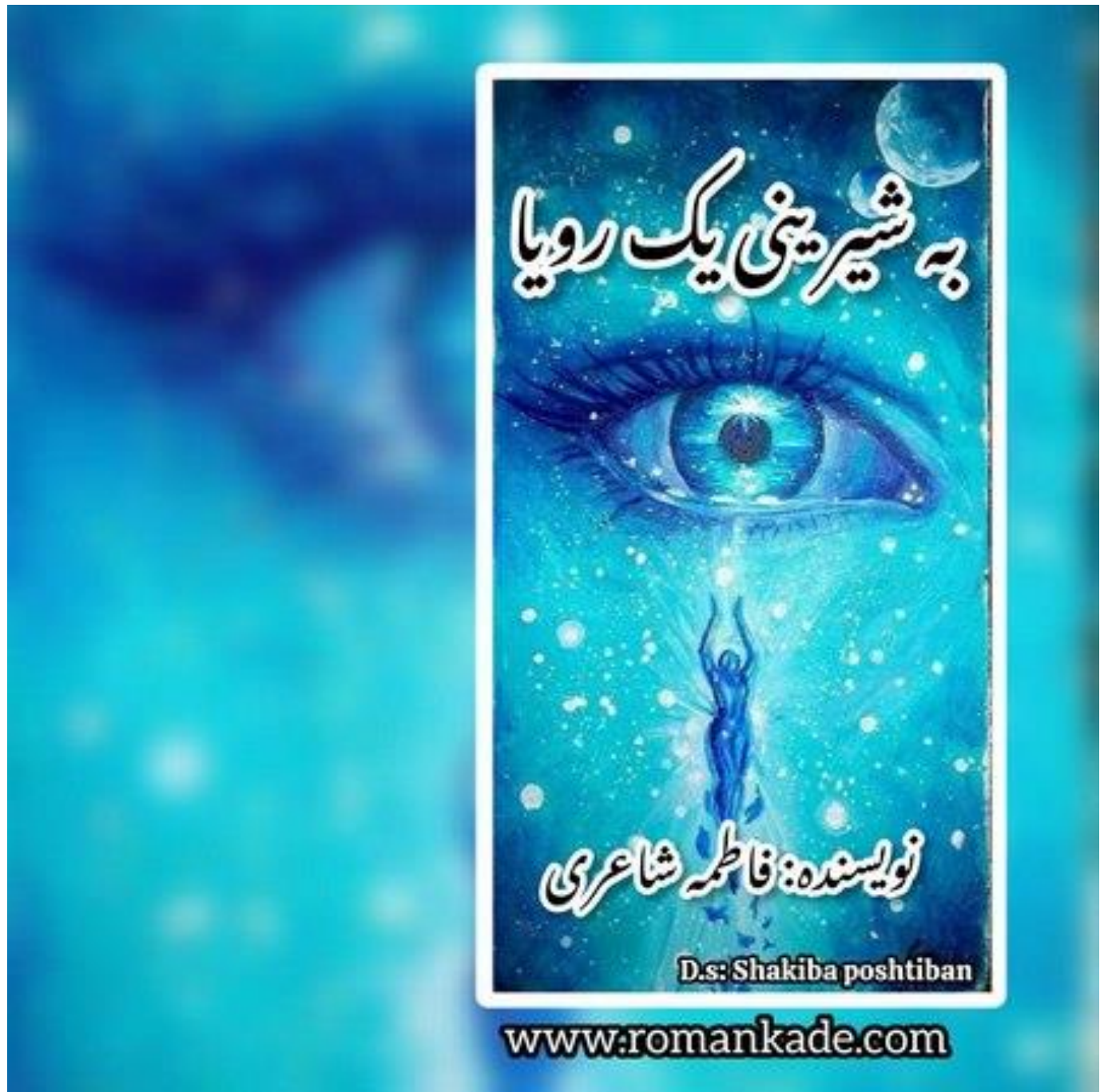
طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

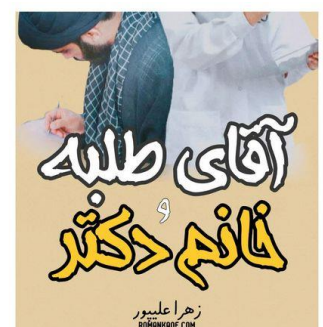
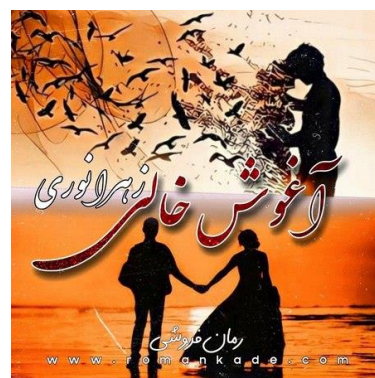
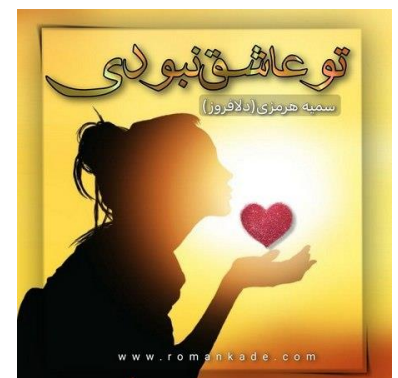
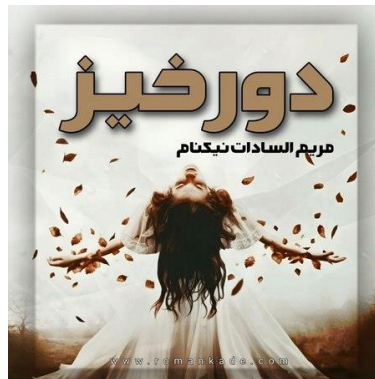
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید )





## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید )



رمان به شیرینی یک رویا | فاطمه شاعری

به نام یزدان پاک

به عشق هوا دارام، قلم اومد توی دستم

نام رمان: به شیرینی یک رویا

نویسنده: فاطمه شاعری

ژانر: طنز، عاشقانه

خلاصه: رمان در مورد دختر شر و شیطونی به اسم رها هستش که دوست داره بره پاریس و شرکت مستقلی داشته باشه. میره پاریس و اونجا اتفاق‌هایی می‌افته که باعث میشه کل زندگیش از این رو به اون رو بشه.





مقدمه:

آسمان هم‌چو صفحه دل من

روشن از جلوه‌های مهتابست

امشب از خواب خوش گریزانم

که خیال تو خوش‌تر از خوابست



خیره بر سایه‌های وحشی بید

می‌خزم در سکوت بستر خویش

باز دنبال نغمه‌ای دل‌خواه

می‌نهم سر بر روی دفتر خویش

تن صدها ترانه می‌رقصد

در بلور ظریف آوایم



لذتی ناشناس و رویا رنگ

می‌دود هم‌چو خون به رگ‌هایم

آه گویی ز دخمه‌ی دل من

روح شب‌گرد مه گذر کرده

یا نسیمی در این ره متروک

دامن از عطر یاس تر کرده





بر لبم شعله‌های بو\*س\*هی تو

می‌شکوفد چو لاله گرم نیاز

در خیالم ستاره‌ای پر نور

می‌درخشد میان هاله‌ی زار

ناشناسی درون سینه‌ی من



پنجه بر چنگ و ورد می‌ساید

همره نغمه‌های موزونش

گویا بوی عود می‌آید

آه، باور نمی‌کنم که مرا

با تو پیوستنی چنین باشد

نگه آن دو چشم شورافکن



سوی من گرم و دل‌نشین باشد

بی‌گمان زان جهان رویایی

زهره بر من فکنده دیده عشق

می‌نویسم بروی دفتر خویش

"جاودان باشی ای سپیده عشق"

#فروغ فرخزاد

\*\*\*

با سر و صدای دوتا داداش خلم از خواب بیدار شدم و رفتم عملیات محرمانه (دستشویی) رو انجام دادم اومدم بیرون. خب بذارین کامل خودم رو معرفی کنم تا گیج نشین.

بنده رها سالاری هستم بیست و چهار سالمه توی شرکت آرمان گستر کارمندم و رشته‌م نقشه کشیه؛ خب دیگه صبر کنید تا یادم بیاد، آها خونه‌مون توی جردنه، اصالتاً تهرانی هستم، دوتا داداش دوقلو و صد البته خل و چل دارم که اسم‌هاشون هم رادوین و رادمانه، بیست و هشت سالشونه و هر دوتاشون هم متخصص مغز و اعصابن و تو بیمارستان بابام کار می‌کنن. بابام رئیس بیمارستانه و مامانم هم که خونه داره.

وای دیرم شد باید برم شرکت. خب حالا چی بپوشم؟! رفتم سر کمدم و یک مانتو مشکی تا بالای زانو با یک شلوار لی مشکی با مقنعه مشکی کشیدم بیرون و پوشیدمشون، کفش‌هام هم که دم دره خب این از این، حالا بریم سراغ صورتم. چشم‌هام قهوه‌ای مایل به عسلیه، پوستم هم گندمیه و ل\*\*ب‌هام هم قله‌ایه. اول یکم ضد آفتاب زدم و یک کوچولو رژ گوشتی که به قول رادی خره (رادوین) شبیه روح نباشم.

در با یک صدای بدی باز شد، برگشتم سمت در:

رادوین: عه، ما فکر کردیم خوابی برای همین می‌خواستیم بترسونیمت!

رادمان: من که بهت گفتم این سحرخیزه، تو خب خنگی به حرفم گوش ندادی.

-در خنگی رادوین که شکی نیست.

رادمان پقی زد زیر خنده، خودم هم خندهم گرفته بود. یهو پرید بیاد من رو بگیره، گوشیم رو با کیفم رو برداشتم و در رفتم. از پله‌ها سر خوردم پایین.

بابا پایین پله‌ها وایساده بود، پریدم بغلش و گفتم:

-بابا این رادی خیلی من رو اذیت می‌کنه.

بابا اول سرم رو ب\*و\*س کرد و بعد رو به رادوین گفت:

-دیگه نبینم دخترم رو اذیت کنی ها! فهمیدی؟!

رادی: چشم بابا جون.

جوری خندم میاد، بابا همیشه رادوین رو ضایع می‌کنه! آخه رادمان خیلی اذیت نمی‌کنه و مثل رادوین نیست. از بغل بابا اومدم بیرون و وارد آشپزخونه شدم.

-سلام مامان آیدای خوشگلم.

مامان: سلام به روی ماهت دخترم، بیا صبحونه بخور.

-نه مامانی، فقط یک ذره شیر کاکائوی داغ می‌خورم، زود باید برم وگرنه آرش سرم رو می‌کنه!

مامان: وا، خاک به سرم، آرش کیه؟!

-مامان آقای مهربانی، رئیسم رو می‌گم.

بابا: زود باش بخور که آرش سرت رو می‌کنه.

مامان: عه آرمین، دخترم رو اذیت نکن!

یک تک خنده‌ای کردم و رفتم یک لیوان شیر کاکائو خوردم و از همه خدافظی کردم. سوئیچ ماشینم رو برداشتم و پیش به سوی حیات. ماشینم یک مرسدس بنزه که بابا به خاطر فارغ‌التحصیلی دانشگاه برام گرفت، وگرنه قبلا پارس الکس داشتم ولی خب الان این جیگر رو دارم.

ضبط رو روشن کردم:

" این نوشتم یادگاری

تا بماند روزگاری

گر نباشد روزگاری

این بماند یادگاری

دارم جویده می‌شم، میون آرواره‌های خاطراتی که جا گذاشتی سرم

می‌ترسم تو رو آخر نبینم یک روزی یک جایی یهویی من برم





نامرد تو که دیدی تک تک روزهای عمرم با تو حروم شده

بی‌انصاف تو دیدی همه‌ی خاطره‌ها به قیمت جونم تموم شده

مرگ یعنی تو هر جایی باشی بری تنهایی یک گوشه بشینی

مرگ یعنی داری رویات رو می‌بافی ولی یهو اون رو با غریبه ببینی

مرگ یعنی اشک‌های مادرم

مرگ یعنی قرص‌های رو به روم

مرگ یعنی دلم می‌خواد فریاد بکشم

ولی همراهی نمی‌کنه گلوم



دلتنگم برای روزهایی که رفته

دلتنگم برای اون روزها که بودی

دلتنگم برای همون تنی که به خاطر تو پُر شده بود

از ردای کبودی

اون قرص‌ها هیچ‌وقت حالم رو خوب نکرد

از اون دوست دارم‌ها می‌خوام که دلم رو قرص می‌کرد

نه از روی نیاز

نه از روی اجبار

نه از روی تنهایی فقط همین یک بار



بارون که می باره دلم برات تنگه

قلبم که می گیره دلم برات تنگه

اشک هام می ریزه دلم برات تنگه

دِ لعنتی تو چرا دلت این قدر سنگه

همه ی راه ها به تو ختمه بی راهه ها بسته س

راه بیا لعنتی با دل من که خسته س

سخته برای یک مرد اون هم یک مرد غیرتی

با گریه بهش گفتم نرو من خیلی دوست دارم



با خنده می‌گفت می‌رم، آخه من هم اون رو خیلی دوستش دارم

بغض جمع شد تو این گلوی خستم

اشک‌هام ریخت توی حرف‌های آخرت

مادرم یهو اشک چشم‌هام رو دید

کوبید رو سینش گفت بمیره مادرت

بغض تو گلوم جمع شد

برو مشتی

رفتی فقط یک چیزی یادت باشه

این خاطره‌ها من و عذابم می‌ده



برو فقط مواظب خودت باش

که یکی آبروت رو نریزه

ل\*\*ب‌هات رو می‌دیدم و پیشونیت رو می‌بوسیدم

هیچکی سر تو مثل من غیرت نداره

برو هر چی زدی و امشب حلال می‌کنم

چشم‌هام برای دیدنت امشب بد جوری بی‌قراره

به اون خدای بالا سرم نمی‌گذرم ازت

امشب آسمونم به حال من بدجوری می‌باره



دیوار به دیوار می‌شکنم همه رو

هر چیزی که تو رو یادم میاره

بخت اعتماد کردم که دنیا مال تو باشه

که تا زنده‌ام من این حلقه تو دست تو باشه

تو ثابت کردی احساسم برای جفتمون بسته

که این انگشتر ساده می‌مونه تا ابد دستت"

( مهرباب- قصاص )

وارد پارکینگ شدم، نگهبان پارکینگ خب مثل همین هرکول‌ها هیکل داره این هوا، در رو برام باز کرد. رفتم تو و ماشینم رو پارک کردم. راستی یک چیزی رو یادم رفت بهتون بگم، وقت‌هایی که رئیس میره سر ساختمون برای نظارت، من هم همراهش می‌رم. از ماشین اومدم پایین و وارد آسانسور شدم، طبقه‌ی 5 رو زدم و وارد شرکت شدم.

خانم صالحی (منشی) سرش تو پرونده‌ها بود، البته من باهاش راحت بودم و فاطمی صداش می‌زد.

یک یخ گفتم که مثل فنر پرید بالا.

فاطمی: مگه مرض داری دیونه؟!

-آره.

فاطمی: خیلی خل مغزی!

-حالا این حرف‌ها رو ول کن، آرش جون اومده؟





فاطمی: از دست تو شیطونک، آره اومده تو اتاقشه، دوتا نقشه رو میزته آماده‌شون کن ببر بهش بده تا بعد برید سر ساختمون.

-باشه، مرسی که گفتی

وارد اتاقم شدم، البته باید بگم اتاقمون چون عرشیا زمانی، یکی از هم کلاسی‌های دانشگاهم تو اتاقمه.

-سلام بر آقا عرشای گل و گلاب.

عرشیا: سلام زلزله، چطوری؟

-خوبم، تو چطوری؟

عرشیا: هی! من هم خوبم.

-نقشه داری می‌کشی؟

عرشیا: نه پس دارم عکس تو رو طراحی می‌کنم!

-خب حالا!

سرش رو کرد تو نقشه و مشغول نقشه کشیدن شد، من هم رفتم نشستم پشت میزم و شروع کردم به کشیدن نقشه.

آخیش این هم از نقشه‌ی دومی. عینک مطالعه‌م رو از چشمم در آوردم و یک نگاه به ساعت کردم؛ ساعت هفت و سی دقیقه کار نقشه‌ها رو شروع کردم، ساعت ده تموم شده. عرشیا هنوز تموم نکرده بود. نقشه‌ها رو برداشتم و از در زدم بیرون. رفتم جلوی میز فاطمی و ایسادم.

-فاطمی به رئیس اطلاع بده می‌خوام برم داخل.

فاطمی: می‌تونی بری، رئیس منتظرته.

دوتا تقه به در زدم.

آرش: بفرمایید.

رفتم تو، نشسته بود پشت کامپیوترش؛ فکر کنم داشت عکس برج‌ها رو نگاه می‌کرد.

-سلام آقای مهربانی.

آرش: سلام خانم مهندس، فعلا بشین من چندتا از این برج‌ها رو نگاه می‌کنم بعد می‌ریم سر ساختمون.

دیدید گفتم داره عکس برج‌ها رو نگاه می‌کنه!

نشستم روی مبل و شروع کردم به آنالیز آقا آرش، چشم‌هاش گربه‌ایه، پوستش هم تقریبا برنزه‌ست، موهایش هم دیزلی زده بود، هیکلش هم که الحمدالله ورزشکاریه، یک پیرهن سفید پوشیده بود با کت اسپرت مشکی و شلوار لی مشکی. دست از آنالیز جناب رئیس جذاب برداشتم و گوشیم رو از جیبم در آوردم.

اوه اوه، کیان زنگ زده! یک وقت فکر بد نکنین ها! کیان پسر عمومه، خب حالا صبر کنید تا خانواده پدریم رو معرفی کنم.

یک عمو دارم که دوتا بچه داره، اسم پسرش کیانه که بیست و هفت سالشه و جراح قلبه، دخترش هم بیست سالشه و اسمش کتی هستش و داره مامایی می‌خونه.

دوتا عمه دارم، عمه بزرگم سه تا بچه داره، دخترش مینا که هم‌سن منه رادیولوژی خونده، مانی هم بیست و هفت سالشه دندون پزشکیه، محمد هم بیست و هشت سالشه روانپزشکه.

عمه کوچیکه‌م هم تازه ازدواج کرده و بچه نداره. آقاجون و مامان جون هم تو فرمانیه زندگی می‌کنن. خانواده مادری هم ندارم چون مامانم تک فرزنده، آقا جون و مامان جون مادریم هم، همسایه‌ی آقاجون و مادر جون پدریم هستن.

خب بگذریم، زنگ زدم به کیان که بعد صد قرن جواب داد:

کیان: چطوری دخی عموی شیطونم؟!

-خوبم کیان جون، کارم داشتی زنگ زدی؟ تو شرکتم گوشیم سایلنت بود.

کیان: پایه‌ای شب با اکیپ فامیل بریم دور دور؟

-نه حال ندارم، بذار برای پنجشنبه، امروز کار دارم.

کیان: باشه پس خداحافظ.

-خداحافظ.

آرش: خانم مهندس، پاشو بریم که دیر شد.

از جام پا شدم و گوشیم رو گذاشتم توی جیبم و با هم از در زدیم بیرون.

سوار مازاراتی زردش شدیم و ضبط رو روشن کرد:

"وای وای از دل من از این دل غافله من که به چشمهای تو دل بست

وای وای حسرت من آخرین فرصت من رفتی و خاطره‌ها هست

وای از این در به دری مردم از بی‌خبری بغضه تو صدام از عشقه



وای از دست خودم، از غمهام خسته شدم وقت انتقام از عشقه، وقت انتقام از عشقه

دل دیونه دل دیونه رو تن کوچه هنوز زخمهای بارونه

دل دیونه کی نمی‌دونه که چقدر حاله من این روزها پریشونه

آره جون تو، به جون تو زندگی مردنه این روزها بدونه تو

دل دیونه دل دیونه رو تن کوچه هنوز زخمهای بارونه دل دیونه

وای از این در به دری مردم از بی‌خبری بغضه توی صدام از عشقه

وای از دست خودم از غمهام خسته شدم وقت انتقام از عشقه، وقت انتقام از عشقه"

( روزبه نعمت الهی-بدون تو )



وا این چرا داره از شهر خارج می‌شه؟!

فکر کنم داره میره ساختمون آقای کریمی. بعد از نیم ساعت رسیدیم.

آرش: میشه وقتی بیرون از شرکت یا وقتی که تنها هستیم خودمونی حرف بزنیم؟

-آره این جوری بهتره.

حالا من فکر کردم چی می‌خواد بگه.

وجی (وجدان درون): نکنه فکر کردی می‌خواد ابراز علاقه کنه؟!

-نه بابا اسکل خنگ، این چه حرفیه می‌زنی؟!



این وجی هم چه فکریایی که نمی‌کنه! با صدای آرش به خودم اومدم. از ماشین اومدم پایین و دوشادوش آرش رفتیم به طرف ساختمون. آرش یک مرده رو صدا زد تا برام صندلی بیاره. مرده صندلی رو آورد و گذاشت جلوم، نشستم روی صندلی، لپ‌تاپ شرکت رو از کیفش در آوردم و گذاشتم روی پام. در حال بررسی ساختمون بودم که صاحب ساختمون آقای کریمی اومد پیشم.

کریمی: سلام خانم مهندس، خسته نباشید.

-سلام آقای کریمی، مرسی.

کریمی: کی این برج من تموم می‌شه؟ دیگه خیلی مونده؟!

-فکر کنم یه یک سالی طول بکشه تا کامل بشه، آخه الان هم‌کف کامله و از اون جایی که برج 8 طبقه هست تقریباً می‌تونم بگم یک سال یا دو سال طول می‌کشه.

کریمی: آها، ممنون که گفتین.

می‌دونم الان با خودتون فکر می‌کنید که چطور بیرون شهر برج می‌سازن؛ عرضم به حضورتون که قراره این‌جا شهرک بشه به‌خاطر همین دارن برج مُرج و این‌جور چیزها می‌سازن.

-آرش همیشه من رو برسونی شرکت؟ جایی کار دارم.

آرش: باشه بریم، من هم کارم تموم شده.

با هم سوار ماشین شدیم. آرش روند به طرف شرکت، بعد از چند مین رسیدیم.

-دستت درد نکنه، من دیگه می‌رم.

آرش: خواهش می‌کنم وظیفمه، بشین می‌ریم ناهار می‌خوریم بعد برو.

-نه دستت درد نکنه، می‌خوام برم جایی کار دارم.

آرش: باشه پس خداحافظ.

-خداحافظ.

از ماشین آرش اومدم پایین و سوار ماشین خودم شدم. ماشین رو روشن کردم و راندم به طرف یک رستوران.

رسیدم به رستوران و از ماشین پیاده شدم. خیلی گشتم بود، رفتم نشستم پشت یک میز دو نفره و یک پرس کوبیده با نوشابه‌ی مشکی سفارش دادم.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و زنگ زدم به کیان.

-الو کیانی؟

کیان: جان، بگو رها.

-نظرم عوض شد، فردا پنج شنبه‌ست، به بچه‌ها بگو وسایل‌هاشون رو جمع کنن امشب بریم ویلای شمال.

کیان: باشه الان بهشون زنگ می‌زنم.

-خب پس من الان می‌رم خونه‌ی آقاجون این‌ها کلید ویلا رو ازش می‌گیرم، بعدش می‌رم خونه وسایل‌هام رو جمع می‌کنم با رادی و رادمان می‌آیم.



کیان: باشه پس...

نذاشتم حرف بزنه و در جا قطع کردم. مطمئنم الان کیان روحم رو به فحش بسته!

گارسونه غدام رو آورد که شروع کردم به خوردن. تموم که شد رفتم حساب کردم و از رستوران زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و راندم به طرف خونه‌ی آقاجون.

داشتم به این فکر می‌کردم که اگه به بابا بگم می‌خوام خونه مجردی بگیرم چی می‌گه، در اولین فرصت باید باهاش صحبت کنم.

رسیدم فرمانیه، پیچیدم تو کوچه و از ماشین اومدم پایین، رفتم و آیفون رو زدم.

مامان جون: کیه؟

-مامانی منم باز کن.

در با صدای تیکی باز شد، وارد حیاط درندشت خونه شدم. حیاطش مثل باغ می‌مونه، مامان جون دم در سالن ایستاده بود.

-سلام مامان جون، چطوری؟

مامان جون: سلام، با احوال بررسی‌های شما عالیم!

-عه، مامانی داشتیم؟! شما که می‌دونید من سرگرم کارهام هستم و سرم شلوغه، اصلا وقت نمی‌کنم به شما سر بزنم!

مامان جون: بسه بسه، بهونه نیار، بیا تو.

-نه مامان جون، بی‌زحمت کلید ویلای شمال رو برام بیار، با نوه‌ها می‌خوایم بریم شمال.

مامان جون: باشه مادر، چه زحمتی! فقط جاده‌ها شلوغه، نزدیکه اسفنده؛ مواظب خودتون باشید.

-چشم مامان جونم.

مامان جون رفت و با کلید برگشت.

-خداحافظ مامان جون، سلام بابا جون رو برسونید.

مامان جون: باشه مادر جان، خدا به همراهت.

از حیاط زدم بیرون و سوار ماشین شدم و راندم به سمت خونه، ماشین رو دم در پارک کردم و رفتم تو خونه. بابا و داداش‌های خلم تازه از بیمارستان اومده بودن، چون داشتن ناهار می‌خوردن.

-سلام به همگی، شیطونکتون اومد.

جوابم رو که شنیدم رفتم بالا تو اتاقم. کوله‌ام رو از بالای کمد آوردم پایین و وسایل مربوطه رو گذاشتم داخلش. گیتارم رو برداشتم و رفتم پایین.

بابا: رها دخترم، ناهار خوردی؟



-بله بابا، خوردم.

رو به رادی و رادمان گفتم:

-برید وسیله‌هاتون رو بذارید تو جعبه‌ی ماشین، آماده بشین تا با اکیپ فامیل بریم شمال.

یک صدا گفتن:

-باشه.

که خنده‌ام اومد. مامان و بابا هم یک لبخند ملایم اومد روی لبشون.

رفتم وسیله‌هام رو گذاشتم توی ماشین و برگشتم تو خونه.

رفتم تو اتاقم و لباس‌هام رو با یک مانتوی خاکستری کلاه‌دار و شلوار لی زغالی و شال مشکی عوض کردم. کفش‌های کتونی-خاکستریم رو پام کردم. آرایشم پاک نشده پس دیگه نیازی به آرایش نیست.

کلاه کپ خاکستری رو سرم کردم و عینک آفتابیم رو برداشتم و رفتم بیرون، همراه با من رادی و رادمان هم اومدن بیرون.

واو چه تیپی زدن این‌ها! رادی یک شلوار اسلش خاکستری پوشیده بود با تیشرت مشکی و نوشته‌های سفید و کلاه کپ سیاه. رادمان هم لباس‌هاش مثل رادی بود.

با هم رفتیم پایین، از مامان بابا خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. اون پنج تا هم که با ماشین محمد و کیان میان.

-رادی از تو داشبورد فلش صورتیه رو در بیار.

رادی: مگه این چشه؟

-این چشم نیست گوشه، زود باش در بیار.

رادمان: باشه بابا میاره الان، داداشم رو خوردی!

رادی فلش رو در آورد از تو داشبورد و زد به ضبط.



امروز یکم عالم دپ بود نمی خواستم این ها چیزی بفهمن وگرنه گلم رو بیخ تا بیخ می بریدند، چون من معمولاً آدم شادی هستم و خیلی کم پیش میاد ناراحت باشم و اگه ناراحت باشم زیاد این دوتا سیم جینم می کنن.

رادی آهنگ رو پلی کرد:

"م\*\*س.ت و گیجم من رو از این وسط جمع کن

ببرم جایی که هیچ کسی نباشه

حاله من خوبه هیچ کس رو نمی شناسم

تو رو می بینم محوِ توست حواسم نمی دونم کجام اصلاً نمی رسه به تو صدام

یکم بکن نگاهم آره همونی که من می خوام

تو نگاهت منم، منم به خودِ تو زل زدم



حاشیه نمیرم نباشی می‌میرم نه همیشه از تو بگذرم

نمی‌خواهیم ما تا که شب صبح بشه

دیونه بازی تو باشی جاشه

بگو همراهی حتی تو خوابت

چه حالی دارم چقد می‌خوامت

م\*\*س.ت و گیجم من رو از این وسط جمع کن

ببرم جایی که هیچ‌کسی نباشه

حال من خوبه هیچ‌کس رو نمی‌شناسم



تو رو می‌بینم محوِ توست حواسم

مستو گیجم منو از این وسط جمع کن

ببرم جایی که هیچ کسی نباشه

حاله من خوبه هیچ کس رو نمی‌شناسم

تو رو می‌بینم محوِ توست حواسم

دورمون همه تو هم طرز نگاهت بده

یکم برام بخند بذار نگاه بکنن همه

آره خودمم همونم

خودت می‌دونی برای تو می‌مونم



حاشیه نمیرم نباشی می‌میرم

نه همیشه از تو بگذرم

نمی‌خواهیم ما تا که شب صبح بشه

دیونه بازی تو باشی جاشه

بگو همراهی حتی تو خوابت

چه حالی دارم چقد می‌خوامت

م\*\*س.ت و گیجم من رو از این وسط جمع کن

ببرم جایی که هیچ‌کسی نباشه

حاله من خوبه هیچکس رو نمی‌شناسم

تو رو می‌بینم محوِ توست حواسم

م\*\*س.ت و گیجم من رو از این وسط جمع کن

ببرم جایی که هیچکسی نباشه

حاله من خوبه هیچکسو نمی‌شناسم

تو رو می‌بینم محوِ توست حواسم"

( شهاب تیام-بی‌حاشیه )



رو به رادی گفتم:

-عشق آجی، زنگ بزن به محمد بگو شما برید ویلا که ما می‌آیم.

رادمان لوس: پس من هویجم؟

-تو عزیز دلمی.

رادمان: آها حالا شد.

\*\*\*

(یک ساعت بعد)

من رو به اون دوتا گفتم:

-بریزید پایین بریم خرید.

اون دوتا: هورا، هورا.

-چه بی شعورین، شما ناسلامتی دکتر مملکتین!

رادمان: مگه دکترها دل ندارن؟!

-دارن آقا دارن، من غلط کردم اصلا یک چیزی گفتم، تو راحت باش!

سه نفری از ماشین اومدیم پایین و با هم وارد فروشگاه شدیم.

-برید مواد غذایی آماده بردارید، من هم خوراکی بر می دارم.

رادی: باشه.

اون دوتا رفتن طرف قفسه‌ی مواد غذایی، منم رفتم طرف قفسه‌ی خوراکی‌ها، انواع پاستیل، چیپس، پفک و خیلی چیزهای دیگه برداشتم و رفتم گذاشتم رو پیشخوان و رو به اون دوتا گفتم:

-حساب کنید و بیاید.

خودم هم رفتم توی ماشین نشستم. تا بیان زنگ زدم به مانی.

-سلام مانی، شما کجایی؟ رسیدین یا نه؟

مانی: سلام، آره ما رسیدیم، شما کجایی؟

-ما الان دم سوپر هستیم الان می‌آیم، بای.

مانی: باشه دادا منتظرتونیم، بای.



رادی و رادمان اومدن و سوار ماشین شدن، حرکت کردم و رسیدم به ویلا، بوق زدم کیان در رو برام باز کرد.

این‌ها کلید ویلا رو از کجا آوردن؟ کلید که دست منه! به گمونم نگهبان همین‌جاست. ماشین رو پارک کردم و از ماشین اومدم پایین.

آخیش مردم از خستگی، وای این دیگه چیه تو بغل منه؟! اِه این‌که دخترعمه‌ی گلم مینا خنگولست.

-سلام مینا جون.

مینا: به به شیطونک فامیل، چه عجب ما چشممون به جمال تو افتاد!

-این حرف رو زن مینا جونم، دیگه کار و بار و از این حرف‌ها، سرم شلوغه کلا.

مینا: خوب بلدی بهونه بیاری!

کیان: سلام بر دختر عموی خودم.

باهاش دست دادم و گفتم:

-سلام، مزه نریز برو وسایل‌های من رو از توی ماشین در بیار.

کیان: مگه من نوکرتم؟!

-میری یا نه؟!

کیان: ایش، فقط بلده با زور حرفش رو به کرسی بنشونه!

پریدم طرفش که در رفت، با مینا رفتیم داخل.

رو به همه داد زدم:

-سلام بر فامیل‌های درجه یک خودم.

با کتی رو بوسی کردم و با محمد و مانی هم دست دادم و رفتم نشستم بغل محمد.

-خب آقا محمد چه خبر از مریض‌هاتون؟ پیر پسر شدی نمی‌خوای زن بگیری؟

محمد: سلام می‌رسونن خدمتتون دختر دایی جان، هنوز اول جونیمه به این زودی نمی‌خوام خودم رو بدبخت کنم.

کتی چپ‌چپ نگاهش کرد، فکر کنم یک خبرهایی هست.

محمد: تو چه خبر از شرکتتون؟ اوضاع روبه‌راهه؟

-هی خوبه بد نیست، می‌گذرونیم.

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم، طبقه‌ی بالا.

همه‌ی ما تو این ویلا یک اتاق داریم که از قضا اتاق من روبه‌روی دریا هستش.

کیان وسیله‌هام رو آورده بود، دمش گرم. یک نگاه به ساعت کردم، بله ساعت هفته باید یک فکری برای شام بکنم.

لباس‌هام رو با یک تاپ خاکستری و سوییشرت و شلوار دمپاکش مشکی عوض کردم، شال مشکیم رو هم انداختم سرم و آرایشم رو هم پاک کردم و فقط یک رژ قرمز زدم، با ادکلنم دوش گرفتم و از اتاق رفتم بیرون.

از پله‌ها رفتم پایین و رو به بچه‌ها گفتم:

-بچه‌ها شام چی می‌خورید سفارش بدم؟ خودم می‌خوام پیتزا سفارش بدم، چیز دیگه‌ای می‌خورید بگید تا سفارش بدم.

رادمان: آره بابا پیتزا خوبه، همین رو سفارش بده.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و زنگ زدم فست فودی. هشت تا پیتزا با مخلفات سفارش دادم تا بیارن.

کیان: بچه‌ها میان جرات و حقیقت بازی کنیم؟ الان دور هم جمعیم می‌چسپه.

-آره بچه‌ها، کیان راست می‌گه.

رای گیری کردیم، بچه‌ها همه موافقت کردن و قرار شد که بازی رو شروع کنیم.

با بچه‌ها حلقه بستیم، مانی رفت تا شیشه بیاره؛ شیشه رو که آورد، بازی رو شروع کردیم.

اول کیان خودش شیشه رو چرخوند، سرش افتاد سمت مینا، تهش روی رادی.

مینا: جرات یا حقیقت؟

رادی: حقیقت.

مینا: اسم تمام دوست‌دخترها رو بگو.



رادی: مهسا، ستایش، مبینا، سهیلا، یاسمن، اسما، کیمیا، نازی، مهناز، ریحانه، سوگندو...

خدایا، این همه دوست دختر!

- این‌ها کمه، بیشتر بگو باهاشون آشنا بشم!

رادی سرش رو زیر کرد و گفت:

- غلط کردم آبجی، منو نزن!

همه زدیم زیر خنده. رادی بطری رو چرخوند، سرش افتاد رو من، تهش روی کتی.

- جرات یا حقیقت؟

کتی: حقیقت.

- چقدر محمد رو دوست داری؟

همه یه "او" کش دار گفتن که کتی قرمز شد؛ محمد داشت با عشق نگاش می‌کرد.

کتی: خیلی دوستش دارم!

مانی: پس مبارکه، بزن کف قشنگه رو.

همه دست زدن و من و مینا کل کشیدیم. کتی بطری رو چرخوند، تهش افتاد روی من، سرش روی مانی.

یاخدا، این من رو می‌کشه! یه خنده‌ی شیطانی کرد و گفت:

- جرات یا حقیقت؟

- جرات.

مانی: آخر شب دوتا شیشه ویس\*کی باید بزنی بالا.

همه اعتراض کردن ولی من گفتم:

- این یه بازیه، اشکال نداره.

همون لحظه زنگ خونه به صدا در اومد. رادمان رفت تا غذاها رو بیاره، غذاها رو که آورد، رفتیم تو آشپزخونه و دورهم نشستیم.

من نشستم بغل رادی و در گوشش گفتم:

- جی اف داشتی و رو نمی کردی؟

- ا ابجی، شما هم گیردادی ها! مگه من دل ندارم؟

- نگفتم دل نداری، ولی نباید به من چیزی می گفتی؟

- آقا اصلا من غلط کردم، خوب شد؟! ول کن این حرفها رو، شامت رو بخور.



شروع کردم به خوردن، تموم که شد رفتم روی مبل و توی سالن نشستم، همون لحظه کیان و مینا هم اومدن و نشستن بغلم. برنامه‌ی B612 رو باز کردم،

دوربین رو گرفتم طرف خودم و با بچه‌ها یه عکس گرفتم و گذاشتم استوری اینستا و زیرش نوشتم:

- منو آقا کیان و مینا خانوم گل، یهویی شمال، جای همگی خالی.

بچه‌ها که شامشون رو تموم کردن، اومدن تو سالن.

محمد: بچه‌ها بریم ساحل، رها می‌خواد گیتار بزنه.

همه موافقت کردن؛ رفتیم ل\*\*ب ساحل.

مینا: خب، حالا چی می‌خوای بخونی؟

- نمی‌دونم، آهنگ درخواستی بگین.

کیان: آهنگ طرفدار شادمهر عقیلی رو بخون.

گیتار رو کوک کردم و شروع کردم به خوندن:

- چی تو چشمهاته که تو رو انقدر عزیز می‌کنه؟

این فاصله داره من رو بی تو مریض می‌کنه.

این‌که نگات نمی‌کنم؛ یعنی گرفتار توام.

رفتن همه، ولی نترس من که طرفدار توام.

هر چی سرم شلوغ شد، رو قلب من اثر نداشت.

بدون تو دنیای من، انگار تماشاگر نداشت.

من رو نمی‌شه حدس زد با این غرور لعنتی!

هیچ وقت نخواستم، ببینیم تو لحظه‌ی ناراحتی

می‌خواستم نبخشمت، یکی ازت تعریف کرد

دیدن تنهایی تو، منو بلا تکلیف کرد

بیا و معذرت بخواه از جشنی که خراب شد

از اون که واسه انتقامم، از تو انتخاب شد

هر چی سرم شلوغ شد، رو قلب من اثر نداشت

بدون تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت

من رو نمی‌شه حدس زد با این غرور لعنتی!

هیچوقت نخواستم ببینیم، تو لحظه‌ی ناراحتی

چی تو چشmate که تو رو انقدر عزیز می‌کنه؟

این فاصله داره من رو بی تو مریض می‌کنه

این‌که نگات نمی‌کنم؛ یعنی گرفتار توام

رفتن همه؛ اما نترس من که طرفدار توام

هر چی سرم شلوغ شد، رو قلب من اثر نداشت

بدون تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت

منو نمی‌شه حدس زد با این غرور لعنتی!

هیچوقت نخواستم ببینیم، تو لحظه‌ی ناراحتی

(شادمهر عقیلی- طرفدار)

همه برام دست زدن.

محمد: رها اهنک عاشقانه حامد همایون رو بخون.

بچه‌ها زدن زیر خنده که به همشون یه چشم غره رفت؛ گیتار رو کوک کردم و شروع کردم به خوندن:

- یه خیابون، دوتا عاشق، یه هوای شاعرانه‌ی قشنگ

و نم بارون بزنه شلق‌شلق رو گونه‌هامون

بیپچه تو گوش کوچه خنده‌هامون، برسه به گوش آسمون صدامون

چه قشنگه که بگیری دستم رو، نگام کنی و یهوایی یواشکی صدام کنی و



نفس بشی و من برات بمیرم، بپریم دوباره دست‌ها رو بگیرم

بگم عاشق توام، عزیزترینم

حالا من عاشقم یا تو می‌بندی چشم‌ها تو می‌گی، فقط با تو قشنگه دنیا

قدم بزن با من تو نم‌نم بارون که مثل ما عاشق نمی‌شه پیدا

چشم‌ها تو م\*\*س.ت و ل\*\*ب‌ها تو خندون، دلت پا که مثل بارون

بین لیلی، کنار تو چه آرومه دل مجنون

حالا من عاشقم یا تو می‌بندی چشم‌ها تو می‌گی، فقط با تو قشنگه دنیا

قدم بزن با من تو نم‌نم بارون که مثل ما عاشق نمی‌شه پیدا

حالا من عاشقم یا تو می‌بندی چشم‌ها تو می‌گی، فقط با تو قشنگه دنیا

قدم بزن با من تو نم‌م بارون که مثل ما عاشق نمی‌شه پیدا

(حامد همایون-عاشقانه)

اون دوتا کفتر عاشق، داشتن مثل عاشق‌ها هم رو نگاه می‌کردن. چی گفتم، اصلاً ول کن، قاط زدم.

- مانی برو شیشه‌ها رو بیار.

مانی: ببین اگه نمی‌خوای بخوری، بیخیال شو.

- من بیدی نیستم که به این باده‌ها بلرزم.

مانی شیشه‌ها رو آورد.

هر دوتا شیشه ها رو زدم بالا. بچه ها رفتن تو ویلا منم با همون ریخت و قیافه، سوئیچ ماشینم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون؛ رفتم طرف شهر و روبه روی یه پارک ماشینم رو پارک کردم.

گوشیم رو برداشتم. بهتره زنگ بزنم به بابا و قضیه ی خونه رو بهش بگم، ببینم چی می گه. زنگ زدم بهش، بعد از سه بوق برداشت.

بابا: جانم دخترم.

- سلام، خوبین بابایی؟

- سلام، خوبم دخترم، کاری داشتی، چیزی شده؟

- نه بابایی، چیزی نشده. یه چیزی بگم، نه نمی گید؟

- تا چی باشه.

- بابا من می خوام مستقل باشم.



- یعنی چی؟

- یعنی خونه مجردی بگیرم، خودم پولش رو دارم ولی فقط می‌خواستم از شما اجازه بگیرم .

- من این اجازه رو بهت می‌دم، چون بهت اعتماد دارم و می‌دونم که کار خطایی ازت سر نمی‌زنه، ولی به شرطی که خونه رو خودم برات بگیرم و باید به ما هم سر بزنی.

- باشه شرطتون رو قبول می‌کنم، بهتون هم سر می‌زنم.

- خب حالا، خونه چطوری می‌خوای؟

- تو ساختمون باشه بهتره.

- باشه، فردا می‌رم بنگاه نگاه می‌کنم.

- دستت درد نکنه بابا، ب\*وس، بای.

- مواظب خودت باش، خدافظ.

ماشین رو روشن کردم و یه چرخی تو خیابون‌ها زدم و راندم به طرف ویلا، وقتی رسیدم، چون دیر وقت بود بوق نزد.

رفتم در رو باز کردم و ماشین رو بردم داخل، از ماشین اومدم پایین و رفتم تو ویلا. بچه‌ها همه خواب بودن. سرم پایین بود؛ رفتم تو اتاقم، لامپ اتاق رو که روشن کردم، رادمان تو اتاق بود.

رادمان: کجا بودی، نگرانت شدم.

- رفته بودم یه دوری بزنم تو شهر و بیام.

- اها، بیا تا مس\*تی رو از سرت بیرونم، صبح با سردرد بیدار می‌شی، خوب نیست.

- نه نمی‌خواد، ول کن.

رادمان هم یه شونه بالا انداخت و رفت بیرون. لباس‌هام رو با تاپ شلوارک مشکی عوض کردم و لامپ رو خاموش کردم و خزیدم زیر پتو و نفهمیدم چی شد که خوابم برد.



صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. بدون نگاه کردن به گوشیم جواب دادم.

- بله؟

بابا: سلام دختر بابا، ساعت خواب؟

- سلام بابا، مگه ساعت چنده؟

- ده.

- اوه اوه، این همه خوابیدم!

- بله، رها خونه رو پیدا کردم؛ یه برج 16 طبقه تو زعفرانیه، خونه توی طبقه 16 واحد 72 هستش.

- عالیه، دستتون درد نکنه، شما رو هم به زحمت انداختم.

- این حرف‌ها رو زن دخترم. بالاخره من پدرت هستم، وظیفه از این کارها بکنم.

- آدرس خونه رو برام بفرستید بابا جون.

- باشه، الان می‌فرستم.

- بابا پسرهای با بچه‌ها میان، من الان حرکت می‌کنم.

- باشه باباجان، مواظب خودت باش، خدافظ.

- چشم، خدافظ.

گوشیم رو گذاشتم روی تخت و یه خمیازه‌ای کشیدم. خداروشکر، سردرد ندارم.

از جام بلند شدم و رفتم سرکمدم؛ لباس‌هام رو با یه مانتو جلو باز توری کرمی و تاپ سفید و شلوار سفید عوض کردم، یه شال کرمی هم گذاشتم روی سرم، وسایل‌هام رو جمع کردم، برداشتم و رفتم پایین، وسایل‌هام رو گذاشتم دم در سالن و رفتم توی آشپزخونه، همه نشسته بودن و داشتن صبحونه می‌خوردن. سلام کردم و نشستم سر میز.

کتی: رها، داری جایی میری؟

- آره، باید برگردم تهران، یه کاری برام پیش اومده.

مانی: حالا چه کاری؟

- به بابا گفته بودم برام خونه مجردی بگیره، خونه‌م آماده شده، بابا گفت باید برگردم.

محمد: نه بابا، خانوم مهندس‌ها هم خونه مجردی دارن!

- آره، پس چی فکر کردی؟!

مینا: مبارکت باشه.

- مرسی جیگر.

کیان: باید ما رو دعوت کنی ها!

- حتما.

اون دوتا (رادی و رادمان) داشتن با بهت نگاهم می کردن.

- چیه؟

رادی: من موندم بابا چه جوری برای تو خونه گرفته!

- همینه که می بینی.

یه آب پرتقال خوردم و از بچه ها خدا حافظی کردم. وسایل هام رو از دم در برداشتم و گذاشتم توی جعبه ماشین، در جعبه رو بستم و نشستم پشت فرمون.

گوشیم رو گذاشتم روی صندلی شاگرد و ماشین رو به حرکت درآوردم، ضبط رو روشن کردم:

" اصلا ببر دلم رو قربونت برمو می خوام همه دنیا ببینن عشقه خوشگلمو

جذابه خودمی، تو آتیشم می‌زنی، از دیدنت خسته نمی‌شم، عمر و جونه منی

جذابه خودمی، تو آتیشم می‌زنی، از دیدنت خسته نمی‌شم، عمر و جونه منی

اصلا ببر دلم رو، دلم رو، دلم رو، دلم رو

چه با نمک می‌خندی، راستی چقدر قشنگی، از تو نمی‌شه دل کند وقتی که دل می‌بندی

یه جوری دل می‌بری که دیوونه‌ی تو می‌شم، ببخش اگه همیشه به دستو پات می‌پیچم

یه جوری دل می‌بری که دیوونه‌ی تو می‌شم، ببخش اگه همیشه به دستو پات می‌پیچم

جذابه خودمی، تو آتیشم می‌زنی، از دیدنت خسته نمی‌شم، عمر و جونه منی

جذابه خودمی، تو آتیشم می‌زنی، از دیدنت خسته نمی‌شم، عمر و جونه منی"

(مرتضی اشرفی- جذاب)

بعد از یک ساعت رسیدم تهران. یک راست رفتم به طرف آدرسی که بابا برام فرستاده بود.

بلاخره بعد از نیم ساعت رسیدم، از ماشین اومدم پایین؛ به به، ساختمون چه نمای قشنگی داره!

رفتم دم نگهبانی، نگهبان همون جا بود.

- سلام آقا، من دختر آقای سالاری هستم، طبقه ی 16 واحد 72 رو بابام خریده بودند، می شه کلیدش رو بدید؟

نگهبان: سلام خانوم مهندس، بله حتما.

نگهبان رفت. یک دقیقه بعد اومد؛ کلید رو از نگهبان گرفتم، تشکر کردم و سوار آسانسور شدم.

رسیدم بالا، رفتم طرف واحد خودم، در رو باز کردم، رفتم داخل خونه؛ واو عجب خونه ای!



ا، این برگه چیه زیر پام؟ برگه رو برداشتم، بابا نوشته بود:

- سلام دخترم، به خونه خودت خوش اومدی. خونه، از همون اول که خریدم، وسایل آشپزخونه رو داشت. امیدوارم خونه رو دوست داشته باشی.

برگه رو گذاشتم روی اپن و مشغول دید زدن خونه شدم.

یه خونه 100 متری، 2 تا اتاق تقریباً بزرگ، از در که وارد می‌شدی اول یه راهرو بود.

روبه‌روی راهرو سالن پذیرایی و بعدش آشپزخونه، آشپزخونه طرف راست خونه بود و سمت چپ خونه حموم و دستشویی بود، بعد اون‌ها 4 تا پله می‌خورد به بالا که اتاق‌ها بود.

یکی از اتاق‌ها، از اون یکی بزرگتر بود و تراس داشت. این رو می‌کنم اتاق خواب، اتاق بغلی رو هم می‌کنم اتاق کارم. عصر باید برم برای سالن پذیرایی و اتاق‌ها وسیله بگیرم.

هوف! الان که ساعت 1 ظهره، عصر باید برم وسیله‌ها رو سفارش بدم.

از خونه زدم بیرون، روندم به طرف خونه مامان این‌ها.

رسیدم دم خونه، ماشین رو تو کوچه پارک کردم و آیفون رو زدم:

مامی: کیه؟

خواستم اذیتش کنم، صدام رو عوض کردم و گفتم:

- به من فقیر عاجز کمک کنید!

مامی: الان میام خانوم، صبر کنید.

مامان ما رو باش چه زود باور می‌کنه! بعد چند دقیقه صدای پا شنیدم، سریع پشت دیوار قایم شدم.

مامی: اِ، خانوم پس کجا رفتید؟!

پریدم جلو مامان و یه "پخ" گفتم، مامان بیچاره زهره ترک شد!

مامی: ای ورپریده، تو آدم نمی‌شی، نه؟!

- نه، فرشته‌ها آدم نمی‌شن مامان، بریم داخل.

با هم وارد خونه شدیم.

- مامی پس بابا کجاست؟

- بابات درگیر خونه تو بود، بعد رفت بیمارستان، کار داشت.

- آه، پس این‌جوری، می‌گم مامان کارتن هست، وسایلم رو جمع کنم؟

- آره، برو تو زیر زمین هست.

رفتم توی زیر زمین، کارتن‌ها رو برداشتم و رفتم بالا، تمام وسایلم رو تو کارتن‌ها کردم و رفتم گذاشتم توی ماشین، اول ناهار می‌خورم، بهتره. رفتم توی خونه.

- مامی، ناهار چی داریم؟

- شوید پلو با مرغ، الان می‌کشم برات.

مامان غذا رو کشید و شروع کردم به خوردن.

- مامانی چرا خودت نمی‌خوری؟

- می‌شینم بابات بیاد.

- آها، مامان دستت مرسی، خیلی خوشمزه بود! من دیگه برم، باید عصر برم برای خونه خرید بکنم.

- نوش جونت شیطونک من؛ حالا می‌موندی.

- نه مامان جان، مرسی خدافظ.

گونه مامان رو ب\*و\*س کردم و از خونه خارج شدم.

ماشینم رو توی پارکینگ خونهم پارک کردم و رفتم توی آسانسور و عدد 16 رو فشار دادم.

کلید رو از جیب شلوارم بیرون آوردم، در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

آخ، یادم رفت وسایل رو از توی ماشین بیارم! دوباره برگشتم پایین و رفتم طرف در نگهبانی.

- آقا رضا؟

آقا رضا: بله خانوم مهندس؟

- می‌شه بیاید کمک کنید وسایلم رو بالا ببرم؟

- چشم، حتما.

به همراه آقا رضا وسایل رو بردم توی خونه؛ تموم که شد، از آقا رضا تشکر کردم و وسیله‌ها رو گذاشتم گوشه‌ی خونه. وای، چقدر کار ریخته روی سرم! رفتم کاغذ و خودکار از بین وسایل پیدا کردم و تمام وسیله‌هایی که لازم داشتم رو نوشتم روی برگه تا عصر برم بخرمشون.

اتاق خودم: پرده قرمز و سفید، تخت دونفره با روتختی قرمز، کمد سفید با رگه‌های قرمز، مبل صورتی، میز ل\*ب تاب صورتی، میز آرایش سفید، قالی کوچیک قرمز، کاغذ دیواری صورتی کمرنگ.

اتاق کار: میز تحریر سیاه سفید، پرده سفید با رگه‌های سیاه، مبل سیاه و سفید، کاغذ دیواری سیاه و سفید.

سالن: مبل هفت نفره طرح ابریشم قهوه‌ای، پرده شکلاتی، تلویزیون LED خانواده، کاغذ دیواری شکلاتی با طرح کوچیک شکلات.

آخیش! تموم شد. یه مانتو صورتی پوشیدم، زیرش هم تاپ دکلمه پوشیدم، شلوار سفیدم رو پام کردم و شال صورتی و سفیدم رو هم سرم کردم.

اول یه رژ کالباسی زدم و بعد با عطر محبوبم؛ یعنی بلک افغان دوش گرفتم.

کفش‌های عروسکیم رو پوشیدم، لیست رو برداشتم و از در زدم بیرون.

سوار ماشین شدم لیست رو گذاشتم توی داشبورد و راندم به طرف بازار. بعد از نیم ساعت رسیدم؛ ماشین رو پارک کردم و رفتم تمام وسیله‌ها رو سفارش دادم. گفتن تا سه ساعت دیگه وسیله‌ها رو میاریم، اخه وسایل خیلی زیاد بود.

الان صاحب مغازه کاغذ دیواری همراهمه، رسیدیم خونه، با هم از ماشین پیاده شدیم.

به آقا رضا گفتم بیاد بالا سر مرده باشه تا من برم برای خونه خوراکی بگیرم .

رفتم سوپر خرید کردم و برگشتم. من دیر کردم چون خریدا زیاد بود، آقاهه کارش رو تموم کرده بود دستمزدش رو حساب کردم و اونم رفت. زنگ زدم به رادی.

- الو سلام داداش کجایی؟

رادی: سلام شیطونک، تازه از شمال رسیدم، چیزی شده؟

- نه، فقط یه قُلت رو بردار با مانی، محمد، کیان، کتی و مینا بیاید خونه من، الان آدرس رو برات میفرستم. بیاید وسیله‌ها رو بچینید، من دست تنها نمی‌تونم.

- مگه ما حمالیم؟!

- اصلا نخواستم، خدافظ.

- باشه باشه، ناراحت نشو! آدرس رو بفرست، الان میایم.

آدرس خونه رو براش فرستادم و خودم رفتم لباس‌هام رو با یه تونیک مشکی و شلوار مشکی و یه شال سفید عوض کردم، چون قرار بود وسیله‌ها رو بیارن.

دیدم صدای در میاد، در رو باز کردم، وسیله‌ها رو آورده بودن. همون موقع بچه‌ها هم رسیدن و مشغول چیدن وسیله‌ها شدن؛ وسیله‌ها که تموم شد حالا غرغرهاشون شروع شد.

رادمان: آخ آبجی، از کت و کول افتادم!

- ببخشید دیگه، تو زحمتتون انداختم.

مانی: نه بابا، این چه حرفیه، وظیفمونه.

کیان: من گشتمه!

رادی: منم گشتمه!



- ای کارد بخوره به اون شکمتون که مفت خورید! چی می‌خورید حالا؟

کتی و مینا: ما برگر مخصوص.

بقیه هم گفتن برگر مخصوص. رفتم سفارش دادم؛ بعد از چند دقیقه در خونه به صدا در اومد.

رو به محمد گفتم:

- برو در رو باز کن.

محمد: خودت برو.

- باشه، از دست شما تنبل‌ها!

رفتم در رو باز کردم و غذاها رو آوردم. با بچه‌ها شروع کردیم به خوردن؛ تموم که شد تشکر کردن و رفتن.

ای جونم، خونم چه قشنگ شده! رفتم جلوی تلویزیون نشستم و روشنش کردم.

رفتم تو اتاق و از توی چمدون، فلش فیلم ترسناک رو آوردم و فیلم "خانه ارواح" رو گذاشتم. داستان درمورد یه زوج آمریکایی هستش که برای تعطیلات به کشور تایلند سفر می‌کنند تا سفری پر ماجرا رو داشته باشند. طولی نمی‌کشه که این دوتا، توی حومه‌ی شهر گم می‌شن و بی‌احترامی اون‌ها به یه روح در خانه اسرار آمیز، باعث می‌شه این شبخ به دنبال شکار این دوتا باشه.

رفتم توی آشپزخونه، دو سه بسته چیپس آوردم و نشستم به خوردن که گوشیم زنگ خورد، صداش بلند بود. گوشی رو گذاشته بودم بغل دستم، زهرم رفت! گوشی رو برداشتم، اسم ساشا خسروی، شریک آرش روی صفحه خودنمایی می‌کرد.

- بله بفرمایید.

ساشا: سلام خانوم سالاری، بد موقع که مزاحم نشدم؟

- سلام، نه این چه حرفیه، مراحمید.

- غرض از مزاحمت، می‌خواستم بگم که فردا وقت دارید سر یه زمین بریم؟

- بله حتما؛ آدرس رو بنویسید.

آدرس رو که نوشت خدافظی کردم و قطع کردم. ایش، چقدر من از این بشر بدم میاد! انقدر هیزه که نگو! حالا روز جمعه هم دست از سر کچل من برنداشته، البته دور از جونم! تیوی رو خاموش کردم و رفتم تا بخوابم.

\*\*\*

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم. هوف، اول صبح کیه دیگه؟! بدون این که نگاه کنم چی پوشیدم، از اتاق رفتم بیرون و در رو باز کردم؛ ای، اینکه ساشاست.

- سلام، بفرمایید داخل.

وا، چرا چشم‌هایش قده توپه؟! یه نگاه به خودم کردم و یه جیغ خفیف کشیدم و برگشتم توی اتاقم، تاپ و شلوارک پوشیده بودم، اصلا حواسم نبود! وای آبروم رفت!

لباس‌هام رو با یه مانتو مشکی، شلوار دغالی، مقنعه مشکی عوض کردم یه آرایش مختصری کردم و از اتاق رفتم بیرون.



از اون جایی که خیلی آدم پرویی هستم، وقتی رفتم بیرون اصلاً خجالت نکشیدم.

- ببخشید من خواب بودم، شما هم نباید این جوری محو من می‌شدید!

یه تک خنده‌ای کرد و گفت:

- ببخشید که من محو شما شدم! می‌شه خودمونی حرف بزنیم؟

اون از آرش، این از این، هیچ فرقی باهم ندارن. هف!

با یه لحن شیطانی گفتم:

- باشه آقا ساشا، صبحونه خوردی؟

- نه والا، الان که ساعت 7، تا برسیم اون جا فکر کردم شاید دیر بشه واسه همین زود اومدم.

- آها، پس بشین برم یه چیزی درست کنم.

رفتم در یخچال رو باز کردم؛ چندتا سوسیس در آوردم، سرخ کردم و ساشا رو صدا زدم.

وقتی اومد شروع کردیم به خوردن ازم تشکر کرد و گفت:

- زود باش بریم که دیر شد!

باهم از خونه خارج شدیم، رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم و ساشا ماشین رو به حرکت درآورد.

من وقتی دانشگاه بودم 4 تا دوست صمیمی داشتم. توی دانشگاه یه اکیپ 5 نفره بودیم اکیپ ما شامل: من، عرشیا(همین که تو شرکت هم اتاقی هستیم)، دلسا، بهار و امیر؛ از وقتی که دانشگاه رو تموم کردم زیاد ازشون خبر ندارم، فقط از عرشیا زیاد خبر دارم چون هم اتاقیمه. زنگ زدم به امیر.

- سلام امیر.

- سلام بفرمایید.

- یعنی نشناختی؟

- نه شما؟

- ای امیر خان، فراموشم کردی؟!

- وای رها تویی؟!

- نه په عمته، بیشعور!

- چطوری بی معرفت؟

- خوبم امیر خان، سرکارم و درگیر.

- آها، که اینطور.

- می‌گم پایه‌ای شب با اکیپ خودمون بریم دربند؟

- آره بریم، دلم واسه قرارهایی که می‌داشتیم تنگ شده.

- حله، پس می‌بینمت، بای.

- بای.

تلفن رو قطع کردم، ساشا سرعت رو زیاد کرد و هر لحظه هم زیاده‌ترش می‌کرد. بعد از 30 مین رسیدیم سر زمین؛ از ماشین اومدم پایین. ساشا دستگاه رو از توی ماشین درآورد و گذاشت روی زمین. هوف! چقدر طول کشید، خسته شدم! رو به ساشا گفتم:

- می‌شه من رو برسونی؟ خسته شدم.

- باشه، بریم.

دستم رو گرفت، گفتم:



- دستم رو ول کن.

ول نکرد. محکم دستم رو از دستش درآوردم و گفتم:

- خدافظ!

- کجا می‌ری؟

- قبرستون!

- رها؟

...-

- رها؟

...-





زنگ زدم به کیان:

- الو سلام. کیان کجایی؟

- سلام، بیرونم چیزی شده؟

- نه می‌شه بیای دنبالم؟ ماشین همراهم نیست.

- کجایی مگه تو؟

- با یکی از همکارها اومدیم سر زمین.

- باشه آدرس رو بفرست، اومدم.

آدرس رو برای کیان فرستادم و یکم دورتر از ساشا وایسادم تا کیان بیاد.

بعد از چند مین کیان اومد، رفتم و سوار ماشینش شدم.

- چه خبر دخی عمو؟ این جور که تو زنگ زدی با خودم گفتم حتما یه اتفاقی افتاده!

- سلامتیت کیان، من از این پسره اصلاً خوشم نمیاد، واسه همین به تو زنگ زدم تا دنبالم بیای.

- آها، برم خونه خودت؟

- آره برو.

بعد از نیم ساعت رسیدیم.

- دستت درد نکنه کیان، بریم داخل.

- عزیزی، من برم دیگه با رفیق‌هام قرار دارم.

- آها، خوش بگذره، خدافظ.

- قربونت، خدافظ.

رفتم توی خونه، لباس‌هام رو عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه، وسایل لازانیا رو درآوردم و شروع کردم به درست کردن.

\*\*\*

ظرف رو گذاشتم توی فر و درش رو بستم.

روی مبل نشستم و تی‌وی رو روشن کردم، زدم شبکه‌ی ریور؛ سریال در انتظار آفتاب گذاشته بود. وسط‌های فیلم بود که زنگ فر به صدا در اومد، رفتم غدارو از توی فر در آوردم و گذاشتم روی میز و شروع کردم به خوردن. تموم که شد، رفتم توی اتاق تا لباس‌هام رو عوض کنم و برم خونه مامان این‌ها و بعد از اون برم طرف دربند پیش بچه‌ها. ذهنم مشغول بود؛ باید از ایران برم، باید برم شهر مورد علاقه‌م پاریس و همون‌جا زندگی کنم و یه شرکت توپ هم بزنم. یادمه بابا، یه عمو داشت توی پاریس که من عمو کامران صداش می‌زدم، یادمه عمو کامران دوسال پیش با همسرش نفیسه خانوم اومدن ایران، بعد دیگه برگشتن پاریس.

عمو کامران دوتا پسر داشت که من پسرهایش رو ندیده بودم؛ بگذریم حالا. رفتم توی اتاق تا لباس‌هام رو عوض کنم؛ یه جین یخی پام کردم با مانتو کوبین سفید و یه تاپ یخی هم برای زیرش، یه شال سفید هم سرم کردم.

رفتم جلوی آئینه اول یه کوچولو رژ گونه زدم با یه خط چشم باریک و یه رژ جیگری، خب، اینم از این. با برداشتن سوئیچ ماشینم و گوشیم از خونه خارج شدم.

از ساختمون خارج شدم و سوار ماشینم شدم و روندم به طرف خونه مامان این‌ها؛ بعد از یه ربع رسیدم.

ماشین رو پارک کردم و ازش خارج شدم. آیفون رو زدم هر چی منتظر شدم کسی در رو باز نکرد تا بعد از چند دقیقه رادی با صدای خواب‌آلود جواب داد.

رادی: کیه؟

صدام رو نازک کردم.

- عشقم منم، باز کن.

صدای یا خدا گفتنش رو شنیدم. در با صدای بدی باز شد، منم یهویی پریدم بغلش و یه ماچ گنده رو لپش کاشتم.

رادی: ای جوجه شیطونک! تو آدم نمی‌شی، نه؟! زهره ترک شدم!

- داداشی جونم، ببخشید خب، من که دوست دارم!

- خوبه خوبه، لوس نشو.

خودم رو محکم چسبوندم به رادی و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم، اون هم همین‌جور می‌رفت توی خونه، در سالن رو باز کرد.

- حالا بیا پایین.

- نه، جام خوبه.

- رها؟



- هوم؟

- بیا پایین.

با حالت گریه دار گفتم:

- نمی‌شه بغلت بخوابم؟ گناه دالم!

با یه پوف، من رو برد توی اتاقش و خوابوندم روی تخت، خودش هم خوابید، نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

\*\*\*

با صدای جیغ، از خواب پریدم. دور و برم رو نگاه کردم، دیدم رادی هم مثل من منگ نشسته، با هم چرخیدیم سمت در، مامان جیغ زده بود.

مامان: رادوین، خجالت نمی‌کشی دختر میاری توی خونه، هان؟!

یه نگاه به رادی کردم، یه نگاه به مامان، اتاق خاموش بود، مامان نفهمیده بود که من بغل رادی خوابم. زدم زیر خنده، حالا نخند، کی بخند! از روی تخت پریدم پایین و لپ مامان رو ب\*و\*س کردم.

- قربون مامان حساسم برم!

مامان به خودش اومد.

مامان: ای ورپریده تویی؟

- ا، مامان!

- یامان! نباید خبر بدی داری میای؟

- ببخشی خب، من نمودونستم شما خوابید.

- خب حالا، لوس نشو.

با مامان رفتیم پایین.

- مامان، پس بابا کجاست؟

- تو اتاق خوابه.

- آها، من می‌رم بیدارش کنم، کارش دارم.

- باشه برو، فقط اذیتش نکن! از بیمارستان که برگشت، خسته بود.

رفتم سمت اتاق بابا آرمین. ای جون، چه ناز خوابیده! نتونستم خودم رو نگه دارم؛ محکم لپش رو ب\*\*وس کردم.

همین‌طور که چشم‌اش بسته بود، گفت:

- آیدا، نکن خانومی، خوابم.

پقی زدم زیر خنده. بابا فکر کرده بود مامانه، از جاش پرید و من رو دید.



بابا: ای شیطونک، باز که اینجا پلاسی!

- بابایی دلت اومد بهم این جوری بگی؟ اصلاً قهرم.

- قهر نکن عروسکم، رها خانوم؟

...-

- رها خانوم؟

...-

- دخترکم هر چی بگی، انجام می‌دم. قهر نکن، بابا طاقت نمی‌اره‌ها.

- هرچی؟



- آره، هر چی بابا جون.

- من می‌خوام برم خارج.

- خب؟

- می‌خوام برم اون‌جا، یه شرکت مهندسی بزنم؛ اجازه هست؟

- نه.

- آخه چرا؟

- مگه همین‌جا چشمه؟ بعدشم تو از من می‌خوای اجازه بدم تک و تنها بری خارج؟

- نه بابا، شما با عمو کامران حرف بزنید، من می‌رم پیش عمو کامران این‌ها دیگه، بهتر نیست؟

- باشه، بعدا زنگ می‌زنم باهش حرف می‌زنم.

- نه بابا، الان زنگ بزنی.

- از دست تو! باشه، اون از خونه مجردی، این از پاریس!

یه ب\*\*وس دیگه روی لب بابا کاشتم و از اتاق اومدم بیرون.

یه نگاه به ساعت کردم؛ اوه اوه ساعت 6، بچه‌ها سرم رو می‌کنن!

گوشیم رو از جیبم درآوردم، سایلنت بود. امیر 12 بار زنگ زده بود، همون موقع زنگ خورد؛ امیر بود.

- کدوم گوری هستی؟ زیر پاهامون علف سبز شد!

- شلوغش نکن، الان میام، خدافظ.

- منتظریم، خدافظ.

از خونه اومدم بیرون و سوار ماشینم شدم.

حرکت کردم به طرف دربند؛ بعد از نیم ساعت با سرعت زیاد، رسیدم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. از دور بچه‌ها رو دیدم که روی یه نیمکت نشسته بودن.

هنوز وارد محوطه اصلی نشده بودن، پشتشون به من بود و من رو نمی‌دیدن.

پریدم جلوشون و یه "پخ" گفتم؛ همه‌شون از روی نیمکت افتادن پایین!

نشستم زمین و زدم زیر خنده، داشتم از خنده روده بر می‌شدم! وای قیافه‌هاشون، خیلی باحال بود!

از روی زمین بلند شدم و با بچه‌ها سلام کردم و گفتم:

- وای وای دلم، خنده خونم افت کرد از دست شماها، چه باحال افتادین!

بهار: تو اگه یه مین نخندی، خنده خونت افت می‌کنه؟

- بله پس چی؟ خنده، غذای روح منه!

بهار: مسخره بازی هم لابد سالاد روخته!

- آزار و اذیت دیگران هم، پیش غذامه.

عرشیا: بسه بابا، هی حرف از غذا و سالاد می‌زنین، نمی‌گین من گشنه‌م می‌شه؟!!

- جون به جونت کنن، خیلی شکم پرستی!

دلسا: خسیس خانوم، نمی‌خوای شام بدی؟

- چرا می‌رم می‌گیرم، بریم روی اون تخت بشینیم.

و به یه تخت که نزدیک چشمه مصنوعی بود اشاره کردم؛ با بچه‌ها رفتیم و روی تخت نشستیم.

گارسون اومد تا سفارش‌ها رو بگیره. اول گفتم برای همه قلیون طعم مورد نظرشون رو بیاره.

خودم نعنا سفارش دادم، عرشیا و امیر دوسیپ، دلسا و بهار هم مثل من نعنا؛ شروع کردیم به حرف زدن.

امیر: رها، هنوز شوهر نکردی؟

- نه بابا، مگه بی‌کارم؟!

عرشیا: کی به تو کار میده نی‌نی کوچولو؟!

- خیلی بزی! نی‌نی عمته!

عرشیا اومد من رو بگیره، امیر گرفتش.

دلسا: خوردی عرشیا، حالا هسته‌ش رو تف کن!

تا ساعت یک شب با بچه‌ها توی دربند بودیم. به بچه‌ها قضیه‌ی خارج رفتنم رو نگفتم چون دیگه بهم گیر می‌دادن و از این حرف‌ها. رسیدم خونه و یک راست رفتم بخوابم.

\*\*\*

با صدای در خونه از خواب پاشدم، یه نگاه به خودم انداختم؛ تیپ پسرونه زده بودم. یه شلوار مشکی دم‌پاکش پام بود با تیشرت مشکی آستین بلند.

از روی تخت پریدم پایین و در رو باز کردم، محمد این‌ها بودن؛ همه‌شون با دیدنم، زدن زیر خنده!

وا، این‌ها چشونه؟! من رو هل دادن و اومدن توی خونه. کتی آخرین نفر در رو بست و اومد داخل.

کتی: یه نگاهی توی آینه به خودت بندازی، بد نیست.

از توی آینه، خودم رو نگاه کردم. وا، چرا من این شکلی شدم؟! شبیه آمازونیا شده بودم! رفتم توی دستشویی و صورتم رو شستم.

رفتم توی اتاقم و موهام رو به شونه‌ی کوچیک کردم و برگشتم توی سالن پیش بچه‌ها.

نامردها نشسته بودن چیپس‌های من رو می‌خوردن! داد زدم:

- مگه خونه خاله‌تون اومدین عین جنگ زده‌ها دارین می‌خورین؟!

مانی: رها جونی، سخت نگیر دیگه!

مگه ساعت چنده که این‌ها اینقدر زود اومدن؟! یه نگاه به ساعت کردم، ساعت 11. اوهو، چقدر خوابیدم!

رو به کتی و مینا گفتم:

- بیاید آشپزخونه تا نهار درست کنیم.

- چی درست کنیم؟

مینا: من که حال ندارم، زنگ بزن یه چیزی بیارن.



- مفت خور!

کتی: حق با مینا هستش، زنگ بزن ناهار بیارن، بهتره.

- یه کلمه هم از خود عروس!

یکی کوبوند توی سرم که منم برای تلافی، زدم تو ساق پاش.

کتی: از بس خسیسی، دلت نمیداد پول‌هات رو خرج کنی!

یه چشم غره توپ بهش رفتم و رفتم زنگ زدم رستوران سرکوچه تا غذا بیارن.

خودم کوبیده سفارش دادم، واسه بچه‌ها هم، مانی و محمد جوجه، مینا و کتی و کیان هم برگ سفارش دادم.

با بچه‌ها نشستیم به حرف زدن، رو به همه گفتم:

- بخفید دو دقیقه، میخوام بحرفم.

وقتی همه ساکت شدن، شروع کردم به حرف زدن.

- بچه‌ها، من دارم میرم پاریس.

یه لبخند ژکوند هم پشت بند حرفی که زدم، زدم.

محمد: برا چی؟

- می‌خوام برم اونجا شرکت بزنم.

کتی: مگه همین‌جا نمی‌شه؟

- می‌شه، ولی من می‌خوام برم اونجا این کار رو انجام بدم.

مانی با عجز:

- می‌شه نری؟

- ببخشید؛ اما باید برم، قول میدم پیام ایران.

همه ناراحت شده بودن. برای این‌که روحیه‌شون رو شاد کنم گفتم:

- زانوی غم بغل گرفتین که چی؟

رفتم سمت تلویزیون و اهنگ رو پلی کردم، اهنگ ریمیکس "میلاد بابایی- اومدی پیشم" اومد.

" اومدی پیشم، محو تو می‌شم

حالا با دستای من، آرومی

منو بی‌خوابی، خیلی جذابی!

من بمیرم، تو اینقدر خانومی

حسه تو چشم‌هام، بهت بیماره، یه جوری که از همه بیزاره!

اینقده مهم شدی واسم که همه چی بهت بستگی داره

همه می‌گن که تو زیادی شی، نمی‌شه که واسه من عادی شی

اگه دست‌هات برای من باشه، همین روزها، عاشقه من می‌شی

اومدی پیشم، محو تو می‌شم

حالا با دست‌های من، آرومی

منو بی‌خوابی، خیلی جذابی!

من بمیرم، تو اینقد خانومی

اومدی پیشم، محو تو می‌شم

حالا با دست‌های من، آرومی

منو بی‌خوابی، خیلی جذابی!

من بمیرم، تو اینقد خانومی

دیگه با تو خوشبختی نزدیکه

با خودمم بدم نباشی که

اما می‌دونی، واسه من اینجا تو باشی، همه چی رمانتیکه

همه می‌گن که تو زیادی شی



نمی‌شه که واسه من، عادی شی

اگه دست‌هات برای من باشه، همین روزها، عاشقه من می‌شی

اومدی پیشم، محو تو می‌شم

حالا با دست‌های من، آرومی

منو بی‌خوابی، خیلی جذابی!

من بمیرم، تو اینقد خانومی

اومدی پیشم، محو تو می‌شم

حالا با دست‌های من، آرومی

منو بی‌خوابی، خیلی جذابی!

من بمیرم، تو اینقد خانومی"

کیان دست مینا رو گرفت، اومدن وسط، محمد هم دست کتی رو گرفت، من و مانی هم با هم رفتیم وسط. حالا نرقص، کی برقص! داشتیم میرقصیدیم.

\*\*\*

کارتم رو دادم دست مانی، گفتم بره با مرده حساب کنه و غذاها رو بیاره؛ غذاها رو آورد.

با شوخی و مسخره‌بازی‌های کیان و مانی، غدامون تموم شد. بچه‌ها عزم رفتن کردن.

- حالا نمی‌شد بمونید؟ هنوز زوده، تازه ساعت 2.

محمد: نه دختردایی، دستت درد نکنه، خدافظ.

- خدافظ.

بچه‌ها که رفتن، شروع کردم به تمیز کردن کارهای خونه. کارهای خونه که تموم شد، رفتم توی اتاق تا بخوابم؛ نفهمیدم چطور شد که خوابم برد.

\*\*\*

از خواب که بلند شدم، هوا تاریک بود. زنگ زدم به بابا، گفت که عمو کامران گفته که اشکال نداره، بذار رها بیاد یه شرکت خوب براش پیدا می‌کنم.

زنگ زدم به وکیلیم، آقای بهرامی تا برای پرواز کارهام رو انجام بده.

کمتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم، کارهام جور شد. دوشنبه‌ی هفته‌ی دیگه، ساعت 6 عصر پرواز داشتم. آخ جون، بالاخره دارم میرم پاریس، یوهو!

رفتم چندتا سوسیس سرخ کردم و خوردم، برم ببینم نوشیدنی هست یا نه، یکم \*\*هوس نوشیدنی کرده بودم.

رفتم توی یخچال نگاه کردم، به به یه شیشه وودکا هست! کشیدم بیرون و ریختم توی شات و شروع کردم به خوردن. بعد از این که نوشیدنیم تموم شد، رفتم ساعت گذاشتم برای 7 صبح تا برم شرکت آرش و استعفام رو تحویل بدم. ساعت رو گذاشتم و رفتم بخوابم.





\*\*\*

با صدای ساسی خره (آهنگش آلام گوشیمه) از خواب بیدار شدم؛ آخیش، چه خوابی بود!

رفتم دست و صورتم رو شستم و رفتم تا لباس بپوشم.

یه مانتو نخی صورتی پوشیدم با یه شلوار سفید و کفش عروسکی صورتی و شال سفید.

رفتم توی آشپزخونه، یه ذره قهوه با یه ذره کیک شکلاتی خوردم و سوییچ ماشینم رو برداشتم و از در خارج شدم. سوار ماشینم شدم و حرکت کردم به طرف شرکت.

\*\*\*

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و وارد شرکت شدم. رفتم طرف میز فاطمی.

- سلام فاطمی، خوبی؟

- سلام رهایی، مرسی، تو چطوری؟

- خوبم، رئیس داخله؟

- آره، داخله.

-اطلاع بده، می‌خوام برم داخل.

- باشه.

وارد اتاق آرش شدم.

- سلام آرش خان، چطوری؟

- سلام به خانوم مهندس، خوبم. چه خبرها؟

- سلامتی، برگه‌ی استعفام رو آوردم.

- استعفا برای چی؟

- دارم میرم پاریس شرکت تاسیس کنم.

- آها، موفق باشی.

- مرسی.

برگهی استعقام رو امضا کرد و داد دستم.

- برو بخش مالی، حقوق این ماهت رو بگیر.

- باشه، مرسی، خدافظ.

- مواظب خودت باش، خدافظ.

خواستم برم طرف بخش مالی که ساشا رو دیدم. ای خدا! اگه من نخوام این رو ببینم، باید به کی جواب پس بدم؟! اوف!

ساشا: سلام رها.

- علیک.

- بابت اون روز ازت معذرت می‌خوام.

- مهم نیست آقای خسروی؛ من دارم از ایران میرم، دیگه من رو نمی‌بینید، خدافظ.

- چرا؟!!

بدون توجه به این‌که داشت صدام می‌زد، رفتم طرف بخش مالی. کارهام که تموم شد، از شرکت زدم بیرون و رفتم به طرف خونه.

«دوشنبه، فرودگاه پرواز به مقصد پاریس»



با صدای زنی که پرواز تهران به پاریس رو اعلام می‌کرد، وارد هواپیما شدم.

رفتم روی صندلیِ خودم نشستم و هذفریم رو گذاشتم توی گوشم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

\*\*\*

با صدای مهماندار، از خواب بیدار شدم. گفت که پرواز نشسته پاریس و باید پیاده بشم.

رفتم طرف تحویل بار و چمدونم رو تحویل گرفتم. داشتم دنبال عمو کامران می‌گشتم؛ دیدم نیست، دیدم یه پسره چشم طوسی اومد به طرفم.

پسره: شما رها خانوم هستید. درسته؟

- بله خودم هستم، شما؟

- کوروش هستم؛ پسرِ آقا کامران.

- آها! خوش بختم.

- بفرمایید بریم که مامان خیلی وقته منتظرتونه.

با هم به طرف یه آزارای مشکی رفتیم. از اون جایی که از بابا شنیده بودم، یکی از پسرهایش یکم غده و با کسی زیاد گرم نمی‌گیره؛ فکر کنم همین کوروش خانه. می‌گفت، اون یکی پسرش زلزله 8 ریشتریه عین خودم. خب بگذریم.

با کوروش رفتیم به طرف ماشین. دیدم یه پسره چشم سیاه، می‌گم سیاه! نشسته بود، منم پرو پرو رفتم درِ جلو رو باز کردم و نشستم توش. یه نگاه به کوروش کردم، چشماش قد هندونه شده بود بچم؛ یه نگاه به اون پسره که فکر کنم کیوان، اون یکی پسره عمو کامران باشه کردم.

بله! اینم چشمهایش قد لاستیک شده.



کیوان: رها خانوم، شما نیومده دست من رو از پشت بستنی ها!

- اولاً سلام! دوماً هیچکس مثل من پرو نیست؛ حالا هم بلند شو می‌خوام بشینم.

- نه! برو پشت بشین.

- تو برو.

- تو برو.

کوروش یه داد بلندی زد:

- من می‌رم عقب، کیوان تو بیا پشت رول بشین.

کیوان خودش رو از زیر من کشید بیرون و رفت نشست پشت رول و حرکت کرد.

- [وجی؟]

وجی: ها، بنال.

- وا، عشقم چرا این جوری می کنی؟!

- آدم انقدر پرو!

- ببخشید نفسم! می گم به نظرت کیوان رو کیوی صدا بزنم خوبه؟

- آره بابا! از سرشم زیاده.]

داشتم دور و اطرافم رو نگاه می کردم، که کیوی ماشین رو نگه داشت.

واوا! چه خونه ای! خونه نبوده ها، قصر بود. درش سفید بود، از در که وارد می شدی سنگ فرش می خورد، تا در ورودی سه تا پله می خورد تا وارد درِ سالن بشی. حیاط پر بود از درخت و گل، یه استخر بود و چندتا ماشین سمت چپ حیاط. وارد خونه که شدم، اول توی یه بغل فرو رفتم.



سرم رو که بالا بردم، نفیسه جون بود. باهاش سلام و روبوسی کردم.

- خاله پس عمو کو؟

- عموت رفته بیمارستان، الان میاد.

کیوی اومد دست من رو گرفت از چندتا پله بالا رفتیم.

رسیدیم طبقه بالا سه تا در بود؛ در اول مشکی، در دوم آبی و در سوم قرمز.

من رو برد داخل در قرمزه؛ بهبه! چه اتاقی!

کیوی: این اتاق توئه، منم کیوانم. مودونستی خو؟

- آره کیوی جون!

تا این رو گفتم، دوید دنبالم. دور تا دور اتاق رو دور زدیم، آخر پرتم کرد روی تخت.

وا، این روانیه! یه لبخند ژکوند زد و از در رفت بیرون. یه نگاهی به اتاق کردم، تقریباً مثل اتاق خودم بود؛ رنگ اتاق با وسایل قرمز و مشکی بود.

چمدونم رو گذاشتم روی تخت. لباسام رو با یه تونیک تا بالای زانوی آستین سه ربع و یه ساپورت مشکی عوض کردم، موهام رو دم‌اسبی بستم و رفتم بیرون، پریدم تو اتاق کیوی.

وا! این که خوابه. رفتم جلوتر. آخی حیوونی! چه ناز خوابیده!

دلم نیومد اذیتش کنم، رفتم بیرون.

بیرون رفتم همانا و خوردنم به کوروش همانا. یه ببخشید گفتم و از پله‌ها سر خوردم پایین، یوهو! خاله اومد جلو پله‌ها وایساد.

خاله: رها جان، کیوان کم بود، شما هم اضافه شدی. آخر یکی از شما یه بلایی سر خودتون میارید، حالا ببین کی گفتم.

ریزریز خندیدم و بغلش کردم.

- خاله نگران نباش؛ ما مواظبیم.

خاله رفت توی آشپزخونه، منم پشت سرش وارد آشپزخونه شدم. داشت سیب زمینی سرخ می کرد. وا! این ها مگه غذا ایرانی می خورن؟!

رفتم یه کاسه پیدا کردم. با اجازه خاله سیب برداشتم و رفتم توی سالن تا فیلم نگاه کنم.

احساس کردم یه نفر بغلم نشست؛ سرم رو که برگردوندم، کوروش بود.

کوروش: رها، تو چه رشته ای درس می خونی؟

- دانشگاهم رو تموم کردم. ایران توی یه شرکت کار می کردم، الان اومدم این جا خودم شرکت بزنم، رشتهم نقشه کشی معماری هستش.

-چه چه خوب! من هم رشته عمرانم، کاری داشتی در خدمتم. من یه شرکت بزرگ و معروف دارم و دنبال یه سهامدار خوب و با تجربه می گردم.

- خب می تونی زنگ بزنی به همون شرکتی که من داخلش کار می کردم با رئیسش حرف بزنی.

شمارهٔ آرش رو بهش دادم و کاسه رو بردم توی آشپزخونه.

صدای عمو اومد. سریع قایم شدم. عمو اومد توی آشپزخونه و به خاله سلام داد و بوسش کرد. برگشت بره تو اتاقشون، از پشت بغلش کردم.

عمو: این دیگه کیه؟ من که دختر نداشتم.

یهویی پریدم جلوش.

- سلام عموجون!

- سلام دختر گلم، چطوری بابا جان؟

- عمو! شما که گفتین دختر ندارین.

- دارم عزیزم؛ دخترم تویی.

لبخند زدم. عمو هم رفت تا لباس‌هایش رو عوض کنه. منم اومدم توی آشپزخونه بشینم که کوروش صدام زد، رفتم پیشش.

کوروش: آقای مهربانی چندتا از نقشه‌ها و پروژه‌ها رو برام فرستاد؛ خیلی خوب بود! فردا بیا دنبالم تا بریم شرکت.

- باشه میام.

خاله صدام زد و گفت برم کیوی رو بیدار کنم. آروم در اتاقش رو باز کردم، بالا سرش یه آبِ پارچ بود. همون رو خالی کردم روی سرش و پریدم زیرتخت. داد زد:

- وای وای! سونامی اومده فرار کنید! وای!

داشتم از خنده غش می‌کردم. از زیر تخت دیدم که عمو و خاله و کوروش اومدن داخل و با دیدن کیوی منفجر شدن. البته صدای کوروش رو نشنیدم. کیوی به خودش اومد و دید خیسِ خیس و خبری از سونامی نیست. داشت این‌طرف و اون‌طرف اتاق قدم بر می‌داشت؛ داشت دنبال من می‌گشت. اون‌ها رفته بودن بیرون.

خسته شد. هر چی گشت من رو پیدا نکرد. رفت بیرون. منم پشت سرش از زیر تخت اومدم بیرون و رفتم پایین. وارد آشپزخونه شدم. خاله و عمو ریزریز می‌خندیدن. کیوی هم با یه قیافه برزخی نگاهم می‌کرد. محلش ندادم و رفتم بغل کوروش نشستم.

- خاله! من برام جای سؤاله؛ شما چطور بعد چند سال غذای ایرانی می‌خوردید؟

خاله: خاله جان ما دیگه به غذای ایرانی عادت کردیم. این‌جا خب همه سوسک و خوک و از این چیزها می‌خورن!

- واقعاً حق دارید! منم غذای ایرانی رو ترجیح می‌دم به این غذاهایی که این‌ها می‌خورن.

دست از حرف زدن کشیدم و مشغول خوردن غدام شدم. تموم که شد، از خاله تشکر کردم و رفتم توی اتاقم و در رو قفل کردم تا کیوی نتونه بلایی سرم بیاره.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و سیم‌کارتی که کوروش بهم داده بود رو گذاشتم داخلش و زنگ زدم به مامان این‌ها و گفتم که من رسیدم. یکم باهاشون حرف زدم و بعد رفتم که بخوابم.

\*\*\*

نصف شب از زور تشنگی از خواب پا شدم. حالا خوبه کیوی بیدار نباشه اگه بیدار باشه که من فاتحه‌ام خونده‌ست!

آروم آروم از پله‌ها رفتم پایین و رفتم که آب بخورم، یه سایه رو دیدم که داشت به طرفم می‌اومد. از هیكلش فهمیدم کیویه. سریع گارد گرفتم. نزدیک که شد شروع کردم به زدنش، آخر تسلیم شد.

کیوی: بسه! جون تو خسته شدم.

- جون من رو مگه از سر راه آوردی گودزیلا؟!

- شرمنده خانوم الیزابت!

- خو حالا بخف! می‌خوام برم آب بخورم.

بدون توجه به کیوی جان، رفتم آب خوردم و رفتم بالا توی اتاقم و کپیدم.

با صدای کوروش از خواب پاشدم. داشت صدام می‌زد.

کوروش: رها پاشو؛ دیرمون شد.

- باشه.

از روی تخت بلند شدم و رفتم تو دستشویی؛ کارهام رو انجام دادم و اومدم بیرون.

کوروش رفته بود بیرون. منم رفتم سمت کمدی که دیشب وسایل هام رو گذاشته بودم داخلش، یه کت و شلوار اسپرت مشکی در آوردم با پیرهن سفید و سریع پوشیدمشون. یه کفش مشکی پاشنه 7 سانتی هم در آوردم و پام کردم.

رفتم جلوی آینه یکم پنکک زدم. بعدشم یه کوچولو رژ گونه؛ بعدشم یه رژ جیگری خوشمیل و یه خط چشم کوتاه و باریک. موهام رو دم اسبی بستم. کیف چرم مشکیم رو همراه با گوشیم برداشتم و رفتم پایین.

عمو خونه نبود؛ فکر کنم رفته بود سرکار. رفتم توی آشپزخونه.

- سلام به همگی.



کیوی: سلام خانوم مبارز!

خاله: سلام قشنگم! بیا صبحانه بخور بعد برو.

رفتم نشستم سر میز و شروع کردم به خوردن. وقتی تموم شد، از خاله و کیوی خدافظی کردم و رفتم بیرون منتظر وایسادم تا کوروش بیاد. کوروش که اومد با هم سوار ماشین شدیم.

\*\*\*

رسیدیم به شرکت کوروش. ماشین رو توی یه برج شیک و قشنگ پارک کرد. با هم از ماشین پیاده شدیم و وارد برج شدیم.

واو! این جا چه خوشگله!

- کوروش؟

- هوم؟

- طراحی این جا کار کیه؟

- کار خودم.

-خیلی قشنگه! نقشش رو داری؟

- آره.

- پس بعداً نشونم بده.

سر تکون داد. [ایش، چه بی ادب!] وارد آسانسور شدیم، زد طبقه 5. با صدای خانومی که به انگلیسی می گفت طبقه 5، به خودم اومدم. وارد که شدیم، یه دختره از این میمون ها پشت میز نشسته بود.

[وجی: بندهی خدا!]

- کوفت! نپر وسط حرفم.]

داشتم می‌گفتم، مثل همین میمون‌ها نشسته بود پشت میز که با دیدن من و کوروش بلند شد به عشوه ریختن واسه کوروش، منم که هویجم! دستم رو گذاشتم روی شونه کوروش.

- کوروش، اتاقت کدومه؟

به یه اتاق در مشکی اشاره کرد. بچم انگار لاله! بدون توجه به اون دوتا، رفتم سمت در مشکی و درش رو باز کردم.

اوه مای گادا! چه اتاقی! اول که وارد می‌شدی، سمت راست یه میز کنفرانس بود که روبه‌روش پروژکتور بود. سمت چپ اتاق هم میز کوروش بود، جلوی میزش هم چندتا مبل چرم مشکی بود.

نشستم روی مبل و گوشیم رو از تو کیفم درآوردم تا یه زنگی بزنم به رادی. رادی شماره من رو نداره. یکم اذیتش کنم؟ نه نه! این جوری نمی‌شه می‌فهمه! منم خب کد کشور رو چیکار کنم؟! آه! صبر کن فکر کنم؛ آها فهمیدم. شماره رادی رو گرفتم. یه بوق، دو بوق؛ بالاخره جواب داد. یه جیغ کشیدم، بعدشم زدم زیر خنده.

رادی: به! آبجی خل من زنگ زده. گرم کردی بچه!

- بی‌شعور! اولاً بچه عمته؛ دوماً دلم برات تنگ شده بود، زنگ نزنم یعنی؟

- آخی! رادمان فدات بشه! دلت برام تنگ شده بود؟

رادمان: باز داری با کی حرف می‌زنی؟! بسه انقدر دختر بازی! ناسلامتی سرکاریم!

رادی: بخف بینیم! بیا آجی خلته.

فکر کنم گوشی رو داد به رادمان.

رادمان: الو سلام آجی! خوبی گلم؟

- سلام داداشی؛ خوبم تو خوبی؟ چه خبرا؟

- سلامتیت عزیزم! چیکار می‌کنی؟ کجایی؟

- هیچی داداش. با کوروش اومدم شرکت برای قرارداد.

- آها! مزاحمت نباشم.

- نه خله! مراحمی.

- اگه من خلم، تو هم داداش خله‌ای!

- دوست دارم! به اون خله و مامان اینا سلام برسون. ب\*و\*س؛ بای.

نذاشتم جواب بده و قطع کردم.

گوشی رو که قطع کردم، کوروش نشسته بود روبه‌روم.

عع! این کی اومد؟!

کوروش: ببین رها، من الان یه جلسه برگزار می‌کنم تا تو رو به همه معرفی کنم. با چیزی که من از تو توی خونه دیدم، فکر کنم خیلی سربه‌هوا باشی!

یه چشم‌غرهٔ توپ بهش رفتم.

- درسته من آدم شیطونی هستم، ولی توی کارهام خیلی جدی‌ام. مشکلی نیست، هر چی دوست داری بگو. اون روی منم می‌بینی!

با بهت داشت نگام می‌کرد. فکر نمی‌کرد انقدر جدی باهاش برخورد کنم.

از روی مبل بلند شدم و رفتم بغل پنجره وایسام.

کوروش: بیا بریم. الان جلسه شروع می‌شه.

بدون حرف، پشت سرش راه افتادم. هه! فکر کرده کم میارم! نه بابا! من دختریم که هیچ‌وقت جلو نر جماعت نمی‌بازم!

از اتاقش رفتیم بیرون و رفتیم سمت یه اتاقی که درش بزرگ بود. فکر کنم سالن جلسه و این‌ها بود.

وارد که شدیم، سالن پر آدم بود. کوروش رفت بالای سن. منم رفتم روی یکی از صندلی‌های ردیف جلو نشستم. شروع کرد به صحبت کردن، البته انگلیسی.

- سلام خدمت تک تک شما همکاران عزیز! امروز قراره شما رو با سهامدار جدید شرکت معرفی کنم؛ سرکار خانم رها سالاری.

از جام بلند شدم و رفتم طرف سن. همه داشتن دست می‌زدن. رفتم پشت سن و شروع کردم به حرف زدن؛ اظهار خوشبختی کردم، از هدف‌هام گفتم و بعدش هم جلوی همه قرارداد رو امضا کردم و بعدش هم بدون توجه به کوروش زدم بیرون.

نمی‌دونم چه‌طور بود! اصلاً حوصله‌ هیچی رو نداشتم. به کوروش گفتم من رو برسونه خونه و رفتم سوار ماشین شدم.

کوروش اومد سوار ماشین شد و یه آهنگ ملایم گذاشت. حوصله نداشتم گوش بدم خواننده چی می‌خونه؛ کلاً حسش نبود. بعد از چند مین رسیدیم خونه.

کوروش: رها بپر پایین. من باید برم شرکت کار دارم.

- باشه. مرسی که من رو رسوندی، خدافظ.

بدون توجه به خدافضیش، در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. رفتم توی خونه. فقط خاله خونه بود، بقیه بیرون بودن. بهش سلام کردم که جوابم رو داد.

خاله: چی شد دخترم؟ خوب بود امروز؟

- بله خوب بود. برای شراکت قرارداد رو بستیم، بعد به کوروش گفتم من رو برسونه خونه آخه زیاد حوصله نداشتم. دیگه خودش رفت شرکت گفت کار دارم.

- آها! که اینطور، عزیزم برو استراحت کن، حتما خسته‌ای.

- مرسی خاله، من رفتم بخوابم.

از پله‌ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم. در اتاق رو قفل کردم و گذاشتم کلید روش باشه تا اون جانور نتونه بیاد داخل؛ منظورم همون کیوانه. لباس‌هام رو با یه تاپ و شلوارک مشکی عوض کردم و خزیدم زیر پتو.

با صدای تپ‌تپ در از خواب پا شدم.

- کیه؟



کیوی: رها خوابالو بیا بیرون ناهار بخوریم.

- خوابالو خودتی کیوی! الان میام.

رفتم لباسام رو با یه تیشرت یخی آستین بلند و شلوار اسلش مشکی عوض کردم. یه کوچولو رژ هلویی هم زدم به ل\*با\*م و رفتم پایین توی آشپزخونه تا ناهار بخورم.

- سلام به همگی.

وقتی جوابم رو شنیدم شروع کردم به خوردن؛ ناهار خورش سبزی بود.

عمو: رها! عمو جان امروز توی شرکت چه طور بود؟

- بد نبود عمو جون! قرارداد رو بستیم و قرار شد برم شرکت و به مشکلات همکارا رسیدگی کنم و اشکالاتشون رو برطرف کنم و اگه خدا خواست ان شاءالله نقشه هم بکشم.

عمو: آها، خیلی هم عالی! ایشالله موفق می شی.

- مرسی عموجون، هم‌چنین شما.

غذام که تموم شد، غذای بقیه هم تموم شد. میز رو جمع کردم. حالا مگه خاله می‌داشت؟  
بعدش هم ظرف‌ها رو شستم و به پیشنهاد کیوی رفتیم با کوروش پاستور بازی کنیم.

کیوی گفت شرط بذاریم که کوروش گفت نمی‌خواد و از این حرفا. بازی با جرزنی کیوی تموم شد. رفتم طرف خاله.

- خاله وسایل لازانیا هست؟

خاله: آره وسایل هست. چه‌طور مگه؟

- می‌خوام شب درست کنم.

خاله: باشه عزیزم.

رفتم تو اتاقم. گوشیم رو از جیبم در آوردم و رفتم توی تلگرام. تلگرامم با همون خطِ ایرانیه. اوه  
اوه! چقدر پیام اومده! ساشا هم پیام داده بود. اه باز این پیداش شد!

ساشا: سلام رها جونم، کجایی تو؟ چرا رفتی؟

چه خودمونیه! این دیگه کیه؟ آنلاین بود. جواب دادم:

- علیک سلام آقای خسروی! یه بار بهتون گفتم چرا رفتم. لازم نیست این قدر خودمونی بشید.

یه استیکر دست و قلب مشکی و همون دختره که داره میره براش فرستادم و بلاکش کردم.

دیگه پیام بقیه رو جواب ندادم. گوشی رو گذاشتم روی تخت و رفتم از توی کشوی میز آرایش، لاک مشکیم رو درآوردم و زدم رو ناخونام. منتظر شدم تا خشک بشه و برم اتاق کیوی تا یکم شیطونی کنم؛ آخه حوصله‌م سررفته بود.

[وجی: زیرش رو کم کن تا نریزه.

- آه! تو هم فقط بلدی وسط حرف زدن من بپری آره؟

وجی: تو هم فقط بلدی با من دعوا کنی.

-آره! اصلاً دعوا می‌کنم. به تو چه؟ برو گمشو.

وجی: اصلاً قهرم! اودافظ.

- لوس بی‌مزه!

از دست این وجی، اعصاب برای آدم نمی‌ذاره! اه!

ناخونام که خشک شد، گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و از اتاق زدم بیرون.

یهویی وارد اتاق کیوی شدم، داشت شلوارش رو می‌کند. سریع چشمام رو بستم.

کیوی: چرا چشمت رو بستی؟

- خره زود باش یه چیزی پات کن؛ وگرنه جیغ می‌زنم!

صدایی ازش بلند نشد. چشمام رو که باز کردم با یه شلوارک سفید و یه تاپ مشکی روی تخت دراز کشیده بود و داشت به ریش نداشته من می‌خندید. پریدم روی تخت و گونه‌ش رو گاز گرفتم. اونم نه گذاشت، نه برداشت، انقدر قلقلکم داد که اشک از چشمام در اومد.

بلند داد زدم:

- بسه کیوی، مرگ من بسه! وایی!

داشتم می‌خندیدم که کیوان تا این حرف رو شنید دست از کارش برداشت.

کیوی: دفعه آخرته جونت رو قسم می‌دی. فهمیدی؟

با تعجب جواب دادم:

- باشه حالا چته؟!

دیگه چیزی نگفت و گوشیش رو از روی عسلی بغل تختش برداشت. منم گوشیم رو از جیبم در آوردم و تصمیم گرفتم زنگ بزنم به امیر و اذیتش کنم.



شمارش رو گرفتم. یه بوق، دو بوق؛ صدای خواب‌آلودش پیچید تو گوشم.

امیر: بله؟

صدام رو نازک کردم و گفتم:

-سلام امیرم، خوبی؟

امیر: سلام، شما؟

- وا! یعنی مامان بچه‌ت رو نمی‌شناسی؟

با تعجب گفت:

-بچه؟ کدوم بچه؟

داشت خنده می‌اومد. یهو پقی زدم زیر خنده و گفتم: - اسم دخترت رها بود. یادت نمیاد؟

امیر: رها تویی؟ کثافت ترسیدم!

- حقه بترسونمت.

امیر: دور از شوخی چه خبر؟ چی شد به من زنگ زدی؟ این شماره کجاست؟

- سلامتیت! حوصله‌م سر رفته بود زنگیدم. وا مگه نمی‌دونی من پاریسم؟

امیر: آها! که این‌طور. خوش می‌گذره؟

- بله رفیق، جات خالی!

امیر: خوبه، جای ما رو هم خالی کن.

- عزیز ی تو داداش! برو بخواب. مزاحمت نمی‌شم.



امیر: این چه حرفیه آجی؟! مراحمی.

- من رفتم بخوابم. بای بای!

امیر: باشه گلم! بای.

قطع کردم. کیوان با اخم داشت نگاهم می کرد. بدون توجه بهش نمی دونم چی شد که خواب رفتم.

\*\*\*

با احساس خارش بینیم از خواب پا شدم.

دیدم کیوان یه پر داره می کشه روی بینیم. خیز برداشتم و پر رو از دستش گرفتم و کشیدم کف پاش. از خنده داشت ریه می رفت.

کیوان داد زد:



-بسه رها! وایی بسه!

ولش کردم و از اتاق رفتم بیرون. پریدم توی اتاقِ خودم. لباس‌هام رو با یه تیشرتِ مشکی تا روی زانو و با یه شلوارِ سفید عوض کردم.

رفتم توی دستشویی و یه آبی به صورتم زدم و برگشتم تو اتاق و رفتم روبه‌روی میز آرایش. اول یه کوچولو مرطوب‌کننده زدم به صورتم و دستام یه رژ صورتی مات هم زدم به لبم و موهام رو دم‌اسبی بستم و رفتم بیرون. یه نگاه به ساعت گوشیم کردم؛ ساعت 7 رو نشون داد.

از پله‌ها رفتم پایین. عمو و کوروش نشسته بودن و داشتن تی‌وی نگاه می‌کردن. منم رفتم توی آشپزخونه که خاله اون‌جا بود.

خاله: خوب خوابیدی عزیزم؟

- آره خاله! وسایل‌ها آماده‌ست؟

خاله: بله! همه رو توی یخچال گذاشتم.

رفتم وسایلها رو از توی یخچال در آوردم و شروع کردم به درست کردن لازانیا لقمه‌ای. تموم که شد، گذاشتمش توی فر تا آماده بشه.

با خاله رفتیم توی سالن. کوروش سرش تو گوشیش بود. عمو هم تنها نشسته بود که خاله رفت و بغلش نشست. منم نشستم روبه‌روی عمو اینا و گوشیم رو از جیبم در آوردم و رفتم توی تلگرام تو گروه بچه‌های یونی و مشغول اس دادن شدم.

همین‌جور مشغول پیام‌بازی بودم که صدای زنگ فر به صدا در اومد. رفتم توی آشپزخونه، لازانیا رو از فر در آوردم و گذاشتمش روی میز، با پنچ تا چاقو و چنگال و بشقاب. آب و نوشیدنی رو از توی یخچال در آوردم و گذاشتم روی میز و همه رو صدا زدم تا بیان شام بخورن.

کیوی: رها خانوم چی پخته! همه رو دیوونه کرده!

خنده آرومی کردم و نشستم پشت میز.

عمو: دخترم تو زحمت افتادی.

- کاری نکردم عمو جون! من خودم خیلی لازانیا دوست دارم؛ به‌خاطر همین درست کردم.

عمو سر تکون داد و شروع کرد به خوردن.

غذاها که تموم شد، میز رو جمع کردم. ظرفها رو گذاشتم توی ماشین ظرفشویی و رفتم بیرون پیش عمو اینا و نشستم به نگاه کردن فیلم قرص ماه. اه! این آسمان چه بد بازی می‌کنه! ایش! انقدر از این جور دخترا بدم میاد! به خاطر پول چه کارهایی که نمی‌کنن. اه اه!

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق کیوی و دراز کشیدم روی تختش. زل زده بودم به سقف و تو فکر بودم، که یهو در اتاق باز شد و محکم خورد به دیوار. کیوان اسکل!

- مرض بگیری دیوونه! زهره ترک شدم.

بدون توجه به حرفم زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند. وسط خنده‌هاش بریده‌بریده گفت:

-قیافت خیلی باحال شده بود!

باز فرطی زد زیر خنده. این دیگه زیادی پرو شده. از روی تخت پریدم پایین و دویدم دنبالش. از پله‌ها رفت پایین. داد زدم:

- آقا کیوی من که می‌گیرمت.

کیوی: کور خوندی موش کوچولو!

یه جیغ فرابنفش کشیدم و تندتر دویدم دنبالش؛ رسیده بودیم جلوی عمو اینا.

خاله: عین موش و گربه می‌مونن! ببینشون کامران.

-عه عه! خاله شما هم؟!

خاله و عمو زدن زیر خنده. کیوی حواسش پرت شد. منم پریدم روش و تا می‌تونستم زدمش. بعدشم بدون توجه به همه، ریلکس اصلاً انگار نه انگار که کیوان رو زدم، رفتم تو اتاق خودم و روی تخت دراز کشیدم و سرم رو کردم تو گوشیم. اه! حالم داره بهم می‌خوره از هر چی بی‌حوصلگیه! رفتم توی سایت ویسگون و یه چندتا عکس دانلود کردم. نفهمیدم چی شد که خواب رفتم.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب کوفتیم بیدار شدم.

رفتم توی دستشویی و کارای اهم اهم رو انجام دادم و اومدم بیرون. رفتم سر کمد. یه پیرهن سفید آستین بلند دکمه‌دار پوشیدم، یه کروات مشکی هم انداختم گردنم، از اینایی که ریش ریشه و باریکه. این‌جوری نگاهم نکنید! اسمش رو نمی‌دونم.

[وجی: مگه اینا تو رو می‌بینن؟]

- می‌بندی یا ببندم؟

وجی: اینم خو کلاً بی‌اعصابه!]

بدون توجه به وجی، رفتم تا شلوار انتخاب کنم. یه شلوار مشکی نانا از تو کمد در آوردم و پوشیدم. رفتم جلوی آینه و ایسادم و شروع کردم به شونه کردن موهام؛ وقتی کارم تموم شد، موهام رو با یه کش مو مشکی، دم‌اسبی بستم و شروع کردم به آرایش کردن.

اول یه کم پنکیک زدم به صورتم تا صورتم بی‌روح نباشه، بعدشم یه خط چشم نازک کشیدم و یه رژ زرشکی هم زدم به ل\*با\*م. توی آینه قدی یه نگاه به خودم انداختم.

[اوه مای گاد! این جیگر کیه؟]

وجی: نخوری خودت رو!

- چشات رو درویش کن وجی جان!

گوشیم رو گذاشتم توی کیف مشکی براقم و کفش پاشنه 5 سانتی مشکیم رو برداشتم و از در زدم بیرون.

آروم و خرامان خرامان از پله ها رفتم پایین. یک راست رفتم توی آشپزخونه و به همه سلام و صبح بخیر گفتم و نشستم پشت میز.

عمو: رها جان ماشینت رو آوردن.

آب پرتقالی که داشتم می خوردم پرید توی گلوم. داشتم خفه می شدم که کیوان زد به پشتم.

آخیش! نفسم برگشت. اول یه نیشگون از بازوش گرفتم که داشت با بهت نگام می کرد، بعدش به عمو گفتم:

-عه! کی آوردن؟

عمو: همین چند دقیقه پیش.

- آخه این موقع صبح؟

عمو: بله عمو جان! این جا این جوریه دیگه، روز و شب ندارن.

- آها! حالا سوییچ کجاست؟ می‌خوام برم شرکت، نمی‌خوام مزاحم کوروش بشم.

به جای عمو، خاله جواب داد:

- سوییچ دست منه خاله جان. آخه چه مزاحمتی؟! تو و کوروش یه جا کار می‌کنید؛ با هم می‌رفتید دیگه. تو که این جا رو بلد نیستی، چه‌طور با ماشین می‌خوای بری؟

- آخ خاله قربون نگرانیت! من این جا رو تقریباً بلدم. قبلاً در موردش تحقیق کردم .

خاله: آها! خاله پس بیا، اینم سوییچ ماشینت.

خاله سوییچ ماشین رو داد دستم ازش تشکر کردم و رفتم تو حیاط سوار ماشینم شدم و روندم به طرف شرکت.

وارد پارکینگ شرکت شدم و ماشین رو پارک کردم. سوار آسانسور شدم و رفتم بالا.

منشی بهم خوش آمد گفت و راهنمایی کرد. به طرف اتاقم رفتم. پشت میزم نشستم و شروع کردم به انجام دادن کارام. با تقه‌ای که به در خورد، سرم رو از روی نقشه بلند کردم. یه آقای قهوه برام آورده بود. تشکر کردم و اونم رفت. چند دقیقه بعد، میمون خانوم اومد و یه نقشه بهم داد تا اشکالاتش رو برطرف کنم، بدم دست کوروش تا برن برج رو درست کنن.

نقشه یه برج 20 طبقه بود که همون طور که میمون خانوم گفت قراره هتل بشه.

اشکالاتش رو برطرف کردم و فرستادمش دست کوروش. دیگه کاری توی شرکت نداشتم؛ از شرکت زدم بیرون. خیلی گشتم بود. وایسا ببینم! مگه ساعت چنده؟ یه نگاه به ساعت ماشین کردم. اوه اوه! دیگه ساعت 2. اصلاً کی ساعت 2 شد؟ همین طور داشتم توی خیابونا می‌روندم که رسیدم به یه رستوران ایرانی. ماشین رو پارک کردم و با برداشتن کارتم و گوشیم از ماشین



اومدم پایین و وارد رستوران شدم. رفتم طبقه دوم و نشستم پشت یه میز دونفره. بعد از چنددقیقه گارسون اومد.

گارسون: چی میل دارید لیدی؟

- یه پرس شیشلیگ با یه نوشابه مشکی.

گارسون رفت. منم تو فکر بودم که چیکار کنم و از این حرفا، که گوشیم زنگ خورد. کیوی بود. جواب دادم.

- بله کیوان؟

کیوی: سلام؛ کجایی؟

- سلام؛ توی رستوران. می‌خوام غذا بخورم.

کیوی: آها! هنوز شرکتی مگه؟

- نه، کارم زود تموم شد اومدم رستوران. می‌گم کیوان یه باشگاه بدنسازی توپ برام جور کن.

کیوی: می‌خواهی باشگاه ببری؟

- آره دیگه! تو ایران می‌رفتم. اگه ادامه ندی هیکلم بهم می‌ریزه.

کیوی: ای کلک! تو هم؟

- گم شو! نه. کاری نداری؟

کیوی: کی می‌ای خونه تا عصر بریم باشگاه؟ چون منم باشگاه می‌رم و این‌جا کلاً باشگاه‌هاش مختلطه.

- آها! باشه زود میام. زیاد زر زدی. بای بای!

بدون توجه به این‌که داشت بال‌بال می‌زد حرف بزنه، قطع کردم. چقدر زر می‌زنه! ایش! حواسم نبود غدام رو آورده بودن. شروع کردم به خوردن. وقتی تموم شد، رفتم حساب کردم و از رستوران زدم بیرون.

سوار ماشینم شدم و راندم به طرف خونه. وقتی رسیدم، یه بوق زدم که جونیور در رو باز کرد.

جونیور نگهبان این خونه‌ست. [گفتم که بدونید؛ نمیرید از فضولی!]

از ماشین اومدم پایین و رفتم توی خونه. در ورودی رو باز کردم و وارد شدم.

صدام رو انداختم پس‌کلم و گفتم:

-سلام بر اهل خونه؛ زلزله‌تون اومد.

آقا چشمتون روز بد نبینه! خاله نشسته بود روی پای عمو کامران که با صدای من، هردوتاشون از روی مبل افتادن زمین.

کیوان هم تازه از پله‌ها اومده بود پایین. این دوتا رو که دید، نتونست خنده‌ش رو کنترل کنه و زد زیرخنده. حالا نخند، کی بخند. منم جلوی در ورودی روی زمین نشسته بودم و داشتم زمین رو گاز می‌زدم.

عمو یهو به خودش اومد و گفت:

-پدرسوخته!

منم کفش‌هام رو گرفتم دستم و پا به فرار گذاشتم. کیوی هم اومد پشت سرم و باهم وارد اتاق من شدیم و در رو قفل کردم.

یهو یکی پشت سرم ترکید. دیدم این هنوز داره می‌خنده. زدم پس‌کله‌ش.

-مُردی کیوی. بسه! انقدر نخند!

کیوی: خخ آخه خیلی باحال بود! آخ دلم!

دستش رو گرفت رو دلش و نشست روی تخت. من یه «پرویی» نثارش کردم و رفتم سر  
کمد. یه تیشرت مشکی برداشتم با یه شلوار اسلش مشکی؛ رفتم توی حموم عوض کردم و  
اومدم بیرون.

رفتم روی تخت بغل و بغل کیوان نشستم. سرش تو گوشی‌ش بود و داشت توی اینستا  
می‌چرخید. یهویی صورتش رو برگردوند طرف من. دستم رو گذاشتم روی قلبم.

-کثافت ترسیدم!

کیوی: بدون من میری رستوران، آره؟

تا این حرف رو زد، شروع کرد به قلقلک دادنم.

-وای، مردم کیوان! ول کن کیوی! جون من بسه! شب، بعد باشگاه می‌برمت.

تا این حرفم رو شنید، دست از کارش کشید. من هم دوباره زدم پس کله‌ش و از اتاق بیرونش  
کردم. اونم از بیرون داد زد که ساعت 6 آماده شم تا بریم باشگاه.

رفتم سر کمد. اول ساک ورزشی رو پیدا کردم، بعد یه تاپ مشکی گذاشتم داخلش. با یه شلوار اسلش مشکی و یه کفش کتونی مشکی.

زیپ ساک رو بستم و گذاشتمش بغل تخت. گوشی رو چک کردم. رادمان توی تلگرام اس داده بود.

رادمان: خوبی آجی؟

-خوبم داداش، تو چطوری؟ مامان اینا خوبن؟ یه قلت خوبه؟

رادمان: من خوبم. مامان اینا خوبن. اون خره هم خوبه. همه سلام می‌رسونن.

-سلامت باشن. داداش کاری داشتی؟ می‌خواستم بخوابم.

رادمان: نه کاری نداشتم شیطونک. فقط می‌خواستم بدونم می‌زونی؟ کارهات خوب پیش می‌ره؟

-آره باو خوبه، جات خالی. الان از رستوران برگشتم. ساعت 6 قراره با کیوی بریم باشگاه.

رادمان: آها! مواظب خودت باش! تنهایی جایی نرو!

-باشه رادمان جونم. به اون یه قلت و مامان اینا سلام برسون؛ خدافظ.

رادمان: باشه شیطونک؛ خدافظ.

دیدم بچه‌های فامیل هم اس داده بودن. یکم با اونا حرفیدم. کیان می‌گفت جات خیلی خالیه. یکم با هم سروکله زدیم، دیگه خسته شدم. گوشی رو گذاشتم رو ساعت 5:30 و رفتم خوابیدم.

(کیوان)

نمی‌دونم این رها چی توی خودش داره؟! حس می‌کنم یه حسایی بهش پیدا کردم. آه! اصلا چی گفتم.

[وُجی: منظورت اینه که عاشقش شدی؟]

-چی میگی؟ عاشق نشدم. کی گفتم عشق؟

وجی: پس چی؟

-نمی‌دونم. یه حسایی بهش پیدا کردم. وقتی کوروش نگاش می‌کنه، عصبی می‌شم؛ روش حساسم.

وجی: خب این همون عشقه دیگه. مگه نیست؟

-نمی‌دونم. بیخیال شو!

تو فکر رها بودم که گوشیم زنگ خورد.

دنیس بود؛ صاحب همون باشگاهی که امروز قراره رهارو ببرم.

دنیس: سلام داش کیوان. چه‌طوری؟

-سلام دنی، خوبم. من ساعت 6 با دختر برادرزاده بابام میام یه سر پیشته.



دنی: آها، باشه. به دمت می‌گم هواش رو داشته باشه.

-مرسی داداش. دمت گرم. پس فعلا.

بدون این‌که جواب بده، قطع کردم. خخ الان قطعا داره فحشم می‌ده.

راستی یادم رفت بگم. دمت، خواهر دنیسه و اینها دورگه هستن. یعنی مامانشون ایرانیه. باباشون فرانسویه، که دمت هم مربی خانوما تو باشگاهه. بگذریم. زنگ بزنم به آیهان بگم بره آتلیه. آخه من نمی‌تونم برم. باید رهارو ببرم باشگاه.

عرضم به حضورتون، من عکاسی خوندم و یه آتلیه دارم که من و دوستم آیهان، اداش می‌کنیم.

گوشی‌م رو از روی تخت برداشتم و زنگیدم به آیهان.

-سلام خله، خوبی؟

آیهان: علیک. خل و تیر خل و لاله‌الاله! من چی بگم به تو؟! تو آدم نمی‌شی، نه؟

زدم زیر خنده و گفتم: ببین! حوصله ندارم. می‌خوام برم بخوابم. عصر قراره با رها، همون دختری که می‌گفتم، بریم باشگاه. من نمیام آتلیه. بای‌بای.

گوشی‌رو روش قطع کردم. مطمئنم الان داره نفرینم می‌کنه. راستی! آیهان هم دورگه‌ست؛ ایرانی و فرانسوی. مسلمونه و با من فارسی حرف می‌زنه. آیهان‌رو ولش. من برم بخوابم.

(رها)

با صدای ساسی، از خواب بیدار شدم.

”تهران الی کن. گور بابای آیکون. برو به دی‌جی بگو، ساسی‌مانکن پلی کن!“

ای‌درد! ای‌حناق! ای‌تیر! ای‌مرض!

بیست و چهار ساعته نذاشته بخوابم. آه! ساعت چنده مگه؟

یه نگاه به ساعت کردم. وای دیرم شد! ساعت 5:30 عصره.

رفتم توی دستشویی. صورتم رو شستم، خشک کردم و اومدم بیرون. یه نیم‌تنه مشکی پوشیدم با یه سوییشرت مشکی. آخه این‌جا سرده و یه هفته دیگه هم عیده. باید بلیط بگیرم برم ایران. اگه بلیط بگیرم نیومد چی کار کنم؟! حالا بی خیال. بعدا تصمیم می‌گیرم چی کار کنم.

یه شلوار دغالی هم پوشیدم. کفش آدیداس مشکی‌م رو برداشتم و از در زدم بیرون.

کیوان پیداش نبود. رفتم درِ اتاقش رو زدم؛ گفت:

-بیا تو.

در رو وا کردم و رفتم داخل. به‌به! آقا کیوان چه تیپی زده!

-عجب تیپی زدی! تو هم ترشی نخوری یه چیزی می‌شی.

کیوی: بله دیگه خانوم خانوما. دست کم گرفتی ما رو؟

-نه باو. من گلد بوکنم. (نه بابا. من غلط بکنم)

کیوی: بسه خود شیرینی! آماده‌ای؟ بریم؟

-آره بریم.

با هم از در زدیم بیرون. کسی بیرون نبود. فکرکنم رفته بودن بیرون، ما رو هم خبر نکرده بودن.

هق‌هق؛ اصلا به من چه؟ ما که داریم می‌ریم بیرون.

کیوی: چته رها؟ کجا سیر می‌کنی؟

-هیچی کیوی جان؛ بریم.

چپ‌چپ نگاهم کرد، منم یه لبخند ژکوند زدم و رفتم سوار ماشین شدم. اونم اومد نشست توی ماشین و حرکت کرد.

بعد از ده مین، رسیدیم باشگاه. ساک ورزشی‌م رو انداختم رو کولم و از ماشین زدم بیرون. بدون توجه به کیوی، وارد باشگاه شدم. اونم خودش رو سریع بهم رساند.

با هم وارد باشگاه شدیم که یه پسر ناناس اومد پیش کیوی و باهاش احوال‌پرسی کرد.

پسره: سلام. شما باید رهاخانوم باشید؛ درسته؟

-سلام. بله و شما؟!

پسره: من دنیس هستم. دوست صمیمی کیوان و صاحب این باشگاه.

-آها! خوش‌بختم دنیس‌خان.

دنیس: رهاخانوم شما برو پیش خواهرم دمت، تا راهنمایی‌ت کنه!

به یه خانومه اشاره کرد که شبیه خودش بود. از اون دوتا خدافظی کردم و رفتم به طرف خانومه.

-سلام دمت خانوم.

دمت: سلام. بفرمایید؟

-آقادنیس گفت پیام پیش شما.

دمت: آها! تو باید رها باشی، درسته؟ می‌تونم باهات راحت باشم؟

-بله من رها هستم. آره راحت باش!

[چه پروئه این مربی!]

وجی: به پروئی تو که نیست.

-این که صددرصد.

دمت: رهاجان، برو رخت کن لباس‌ها رو عوض کن و بیا تا تمرینات رو شروع کنیم!

رفتم رخت کن لباسام رو عوض کردم. یه تاپ‌مشکی پوشیدم با شلوارک مشکی. ساکم رو گذاشتم تو قفسه و از رخت کن اومدم بیرون. دمت من رو دید و اشاره کرد برم پیشش.

دمت: اول تمرین اولیه رو انجام می‌دیم. گرم کردن بدن بلد ی که؟

-آره بابا! تو ایران باشگاه بودم.

دمت: خوبه! پس حرفه‌ای هستی! شروع کن!

شروع کردم به گرم کردن بدن؛ تموم که شد، گفت که سر شونه کار کنم. اونم که تموم شد، گفت برو رو تردمیل! از ساعت 6 تا 8 تو باشگاه بودیم.

از باشگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

کیوان: بریم شهر بازی؟

-این جا شهربازی هاش قشنگه، نه؟

کیوی: آره بابا. فکرش رو کردی بریم حالا یا نه؟

-اول بریم برج ایفل؛ بعد بریم شهربازی.

کیوی: باشه.

کیوان حرکت کرد. نیم ساعته رسیدیم برج ایفل. ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.

وای وای! چه خوشگله این جا!

برج ایفل، در میدان شان دو مارس قرار داره و کنار رود سِنه. خیلی خیلی منظره قشنگیه! من که محوش شده بودم. کیوی هم داشت با ذوق نگاه می کرد.

چندتا عکس گرفتیم که من گفتم بریم شهربازی که دیگه دیر می شه!



سوار ماشین شدیم و با خنده و شوخی‌های کیوان رسیدیم شهربازی آستریکس. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم به طرف باجه بلیط.

کیوی: چی سوار میشی رهاخانوم؟

-اوم، نمی‌دونم.

کیوی: ترن خوبه؟

-آره؛ برو بلیط بگیر! من تو صف وایمیستم.

کیوان رفت تا بلیط بگیره. منم توی صف ایستادم؛ بعد از چند مین، کیوی سر و کلش پیدا شد.

کیوی: رها؟

-هوم؟

کیوی: هوم چیه؟ یه جانی، چیزی.

-پرو نباش! می‌زنمت! کارت رو بگو!

کیوی: هیچی. می‌گم تو نمی‌ترسی؟

-نه بابا، مگه چیه؟!

با هم سوار ترن شدیم. بالا که رفت، یه جیغ بلند کشیدم که کیوان بدبخت گریخت! یهو ترن اومد پایین. من و کیوان صدا و جیغ و دادمون رفت تا هفت‌آسمون.

وقتی اومدیم پایین، کیوان رنگ گچ شده بود و تلوتلو می‌خورد. رفتم از بوفه براش آب‌میوه گرفتم.

-وا کن درِ گاراژت رو!

دهنش رو وا کرد. آب‌میوه رو سرازیر کردم تو حلقش و دستش رو گرفتم و از روی صندلی بلندش کردم. حالش اصلاً خوب نبود.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (roman.ir1)

آروم آروم کشوندمش طرف ماشین. سوئیچ ماشین رو از جیبش درآوردم و در سمت شاگرد رو باز کردم. کیوان رو گذاشتم رو صندلی و در رو بستم. دور زدم و نشستم پشت رول.

-کیوان، خوبی؟

کیوان: آره خوبم.

-آره و مرض! کجا خوبی؟ بریم بیمارستان؟

کیوان: نه نمی‌خواد. بریم خونه! فشارم افت کرده.

ماشین رو به حرکت درآوردم. کیوان چشماش رو بسته بود. منم ضبط رو روشن کردم:

”تو رو هر کسی دیده اعتراف می‌کنه که من چقدر بهت میام

بعد این همه روزایی که گذشته من خدایی تو رو می‌خوام، تو رو می‌خوام

می‌شنوی همه می‌گن که من چقدر شبیه‌تم، من و تو مثل یه آینه شدیم عزیز من

گاهی وقتا می‌بینن اشتباهی می‌گیرن ما دوتا رو عزیز من

عشقم، جونم، فدات فدای ناردون لبات ترش و شیرین منی، مگه میشه دل تو رو نخواد

قراره هر شب ما دور از آدما با یه گیتار دور آتیش بشینیم

بخونم ترانه‌هام رو واست ستاره از آسمونا بچینیم

واسه روزایی که پیش روی ماست کشیدم نقشه تا دلت بخواد

قراره داشته باشیم عزیزِ من خاطرات مشترک خیلی زیاد

می‌شنوی همه می‌گن که من چقدر شبیهتم من و تو مثل یه آینه شدیم عزیز من

گاهی وقتا می‌بینن اشتباهی می‌گیرن ما دوتا رو عزیزِ من

عشقم، جونم، فدات فدای ناردون لبات ترش و شیرین منی مگه میشه دل تو رو نخواد"

(علی ابراهیمی-ناردون)

بعد از چند مین رسیدیم خونه. در رو با ریمورت باز کردم و ماشین رو بردم توی حیاط و پارکش کردم.

-کیوی پاشو! رسیدیم.

هرچی تکونش دادم، بیدار نشد. آه! حالا چی کار کنم؟! باید زنگ بزnm کوروش بیاد ببردش.

-الو؟ کوروش کجایی؟

کوروش: خونه‌م؛ چیزی شده؟

-نه. یه دقیقه بیا تو حیاط! کیوان تو ماشینه. فشارش افتاده.

کوروش: این پسر آدم نمیشه! الان اومدم.

گوشی رو قطع کردم و منتظر کوروش نشستم. که یهو در سمت کیوان باز شد. دستم رو گذاشتم روی قلبم.

-ای بمیری که ترسوندی من رو! زهرم رفت عنتر.

چپ‌چپ نگام کرد و زیر بغل کیوان رو گرفت و از در پشتی خونه رفت داخل، تا عمو اینا نبیننش.



منم ساک ورزشی‌م رو برداشتم و در ماشین رو قفل کردم و رفتم به طرف خونه.

تا وارد اتاقم شدم، حس خواب اومد سراغم. سریع لباسام رو عوض کردم و ب\*و\*س\*ب\*و\*س، جیش، لالا.

\*\*\*

(کیوان)

متوجه شدم یکی زیر بغلم رو گرفته. چشمام رو که باز کردم، دیدم کوروش زیر بغلم رو گرفته. دید چشمام بازه، یکی کوبوند پس کله‌م.

کوروش: خاک برسرت که نمی‌تونی جلوی یه دختر خودت رو نگه داری!

-عه داداش! خب سوار ترن شدیم، فشارم افتاد.

کوروش: چه پروئی تو پسر! اون دختر بود، فشارش نیوفتاد؛ تو چه طور فشارت افتاد؟ هان؟

-داداش! بیخیال دیگه! برو بیرون می‌خوام بخوابم!

کوروش: عوض تشکرته بی‌شعور؟!

بدون توجه به من، از در اتاقم زد بیرون. مردم داداش دارن، منم داداش دارم. البته کوروش فقط پیش من یکم یخش آب میشه. یه کوچولو با هم راحتیم.

وای، راستی! امشب چه خوش گذشت! وقتی کنار رها بودم، درسته آخرش رو گند زدم ولی خیلی خوب بود. واوا! واقعا دیگه به این باید پی ببرم که عاشق رها شدم. آخه چه عشقی دارم من، وای وای!

از تو لپ‌تایم آهنگ ریمیکس (میثم ابراهیمی-جون و دلم) رو گذاشتم و شروع کردم به رقص.



”وقتی تو رو دارم همه چی ردیفه من و می‌کشه چشمت که همه رو حریفه

جز توئه دیوونه هیشکی نمی‌دونه وقتی پیش منی حالم چه می‌زونه

جون و دلم میره برات مگه میشه دل تورو نخواد

یه جوری می‌خوام تو رو عزیزم چشم همه حسودامون دراد

بوم بوم می‌زنه دلم وای نگو دیگه من و نمی‌خوای

منی که دل بهت دادم و حالا حالاها عاشقتم ای وای

بوم بوم ضربان قلبم داره میره بالا نم‌نم

بیا حواست و بده به منه دیوونه دل بده تو کم‌کم

جون و دلم میره برات مگه میشه دل تو رو نخواد

یه جوری می‌خوام تو رو عزیزم چشم همه حسودامون دراد"

(میثم ابراهیمی-جون و دلم)

داشتم می‌رقصیدم، یهو در اتاق باز شد.

کوروش: خونه رو گذاشتی روی سرت. چته؟ تا دو دقیقه پیش که حالت بد بود.

-داداش؟ یعنی نمی‌تونم خوش حال باشم؟!

کوروش: هر کاری می‌کنی، بکن! فقط صداش رو کم کن! من فردا یه جلسه مهم دارم. به رها هم چیزی نگفتم. راستی تو رها رو دوست داری، آره؟

-عه‌عه، تو از کجا فهمیدی؟

کوروش: من اگه تو رو شناسم، باید برم بمیرم. حالا واقعا دوستش داری؟

-آره خیلی دوستش دارم.

کوروش: نمی‌خوای به بابا اینا بگی؟

-نه؛ هنوز زوده. اصلا از کجا معلوم رها هم من رو دوست داشته باشه؟

کوروش: خلاصه حواست باشه سوءاستفاده نکنی ازش! کار دست دختر مردم ندی!

-باشه داداش.

کوروش: من رفتم بخوابم. بازم تاکید می‌کنم، سوءاستفاده نکنی ازش! خیلی دختر خوبیه؛ گناه داره.

-باشه بابا. خوبه مثلا می‌خواد زنم بشه.

پرید من رو بگیره که رفتم توی دست‌شویی. صدای بستن در که اومد، از دست‌شویی اومدم بیرون و گرفتم خوابیدم.

مثل همیشه با صدای ساسی خره از خواب ناظم بیدار شدم.

با حرص آلازم گوشى رو خاموش كردم و پرتش كردم روى تخت. از روى تخت بلند شدم و رفتم (گلاب به روتون) دستشوى و كارام رو كردم و اومدم بيرون.

رفتم سر كمدم. كت و شلوار مشكى رو در آوردم با يه پيرهن سفيد. پيرهنم رو تنم كردم. كت رو هم پوشيدم روش. شلوار رو هم پام كردم و كفش‌هاى پاشنه 5 سانتى رو پام كردم. رفتم جلو آئينه.

اول يه كوچولو موهام رو شونه كردم. بعدش با كش موى مشكى، دم‌اسبى بستمش. پنكىكم رو درآوردم و زدم به صورتم. يه كوچولو هم رژگونه مسى با يه رژ مسى هم زدم.

گوشى و سوئىچ ماشينم رو برداشتم و از در زدم بيرون. سلانه سلانه از پله‌ها رفتم پايين. رفتم به طرف ميز صبحانه كه همه نشسته بودن. به همه سلام كردم و نشستم پشت ميز.

كوروش: رها؟

-بله؟

کوروش: امروز یه جلسه با شرکت مانتی نیویورک و یوهان فرانسه داریم که اگه مناقصه رو خودمون ببریم، می‌ریم نیویورک و برای همکاری‌شون با ما جشن می‌گیرن.

-خیلی هم عالی! من که آمادم.

کوروش: خداروشکر.

زودتر از کوروش از سر میز صبحانه بلند شدم. خدافظی کردم و از در زدم بیرون.

کیوان سر میز نبود. وا! پس این پسره کجاست؟

[وجی: دلت براش تنگ شده بود؟

-خفه شو! زر مفت نزن!

وجی: غیر از اینه؟]

بدون توجه به حرف‌های وجی، رفتم سوار ماشین شدم و روندم به طرف شرکت.

وارد شرکت شدم.

یا عصای موسی(ع)، یا قن‌داق عیسی(ع)، یا تک‌تک حیوونای کشتی نوح(ع)! این دیگه چه منشیِ چرتیه؟! وای، خاک به سرم! این دختره چرا این مدلیه؟! انگار از فضا اومده!

با چشمای گشاد و اندازهٔ گلابی، زل زدم بهش. لباس 8 سالگی‌ش تنش بود با شلوار 5 سالگی‌ش و کفشای پاشنه نرده‌بونی. قیافه‌شم که نگو.

سریع جیم زدم رفتم تو اتاقم و زدم زیر خنده. یعنی منفجر شدما!

وای! این دیگه چی بود؟! وحشت کردم!

از فکر منشی در اومدم و رفتم پشت میز نشستم. یه نقشه روی میز بود. چکش کردم؛ زیاد اشکال نداشت. تلفن اتاق به صدا در اومد.

-بله؟

منشی: خانوم مهندس، آقا کوروش می‌گه بیاید اتاق من!

-باشه، فهمیدم.

یعنی این کوروش دیگه آخرشه. نمی‌تونست خودش زنگ بزنه؟! عجب!

نقشه رو برداشتم و رفتم طرف اتاق رئیس‌جون. درِ اتاق کوروش رو زدم.

کوروش: کیه؟

-منم آقای مهندس.

کوروش: بیا تو!

بعد از اینکه اجازه داد، وارد اتاقش شدم.



-سلام.

کوروش: سلام. بشین! تا چند دقیقه دیگه باید بریم اتاق جلسه.

-باشه.

نشستم روی مبل روبه‌روش و تمام حرف‌هایی که می‌خواستم توی جلسه بزنم رو، با خودم مرور کردم. چند دقیقه بعد، با صدای کوروش از فکر در اومدم. گفت وقتشه و باید بریم!

(4 ساعت بعد)

آخ‌جون! یوهو! یوهو! بردیم، بردیم! مناقصه رو ما بردیم. بالاخره بعد از کلی کلنجار و بحث بین شرکت ما و شرکت یوهان، ما برنده شدیم. کوروش، سر از پا نمی‌شناخت. خیلی خوش‌حال



بود. وقتی که نیویورکی‌ها و شرکت یوهان رفتن، کوروش همه‌ی بچه‌ها رو به رستوران روبه‌روی شرکت دعوت کرد.

الان دارم از خیابون شانزلیزه رد می‌شم تا برم رستوران. بالاخره بعد از 5 مین رسیدم به رستوران. با الن و جسیکا و دوتا از بچه‌های خوب شرکت، وارد رستوران شدیم. هیچ‌کس توی رستوران نبود؛ جز بچه‌های شرکت، همه‌ی بچه‌ها نشستن رو صندلیا. کوروش رفت بالای یه سکو و شروع کرد به صحبت کردن.

کوروش: دوستان و همکارای عزیز! از تک‌تک شما تشکر می‌کنم که باعث شدید ما این مناقصه رو ببریم.

همه شروع کردن به دست زدن. به من اشاره کرد و گفت:

-قراره من و خانوم‌سالاری و دو یا سه تا از مهندسای دیگه که خانوم مهندس انتخاب می‌کنه، برای عقد قرارداد بریم نیویورک و یه چند روزی اون‌جا بمونیم. خب خانوم مهندس، انتخاب کنید!

-والا نمی‌دونم کی رو انتخاب کنم، ولی حالا که شما می‌گید، باشه مشکلی نیست.

از جام بلند شدم و رفتم بغل کوروش وایسام. یه نگاه به جمع کردم. به نظر من النّا، جسیکا، کریستین و آرکان خیلی خوب بودن. آره همینه.

-من انتخابم رو کردم. النّا، آرکان، جسیکا و کریستین.

کوروش: خیلی هم عالی!

رو به اون چهارتا گفت:

-وسایلهاتون رو جمع کنید! فردا صبح، ساعت 9 پرواز داریم.

اونا هم یه «چشم» گفتن و با منوی روبه‌روشون مشغول شدن. منم رفتم سرجام، بغل النّا و جسی نشستم. منو رو گرفتم دستم و گارسون رو صدا زدم.

النّا: رها، برای من اسپاگتی با سس سفید سفارش بده.

جسی: برای منم همین رو سفارش بده.

گارسون رو صدا زدم. وقتی اومد، گفتم سه تا اسپاگتی با سس سفید و سه تا نوشابه مشکی بپار. وقتی که رفت، با الی و جسی شروع کردیم به حرف زدن.

-می‌گم الی، واسه جشن، لباس چه رنگی می‌پوشی؟

الی: نمی‌دونم؛ تو چی؟

جسی: من می‌گم مشکی بپوشیم.

-آره، حق با جسی‌کاست.

الی: اوهوم قشنگ میشه. پس عصر بریم خرید؟

جسی: آره. کریس و آرکان هم می‌بریم باهامون.

اون دوتا رو صدا کردم تا بیان سر میز ما. دوتا صندلی برداشتن و اومدن طرف میز ما. صندلی‌ها رو گذاشتن پشت میز و نشستن روش.

جسی: بچه ها، رها می‌گه عصر بریم بازار برای جشن خرید کنیم.

آرکان: آره حق با ره‌است. بهتره عصر بریم خرید کنیم؛ چون شاید وقت نشه اون‌جا بریم خرید کنیم.

کریس: شما چی سفارش دادین؟! من گشنمه به خدا!

همه زدیم زیر خنده.

-ای شکمو! دندون رو جیگر بذار! الان غذا رو میارن. من و الی و جسی، اسپاگتی سفارش دادیم.

کریس: من و آرکان هم رتتویی سفارش دادیم.

بعد از این‌که یکم نشستیم و حرف زدیم، غذاها رو آوردن. رو به کریس گفتم:

-روده کوچیکه‌ت سالمه؟

کریس: آره بابا. خفه شو بذار بخورم!

با چشمای گرد زل زدم بهش. این دیگه چه پروئیه؟! دیگه بهش فکر نکردم و شروع کردم به خوردن غدام. تموم که شد، از بچه‌های شرکت خدافظی کردم و با آرکان، کریس، جسی و الی رفتیم به طرف شرکت تا با ماشین من بریم خرید کنیم.

با بچه‌ها وارد شرکت شدیم. رفتیم به طرف ماشین من. کریس نشست جلو؛ چون الن و آرکان نامزد بودن و به قول کریس، می‌خواستن اختلاط کنن. جسی هم نشست بغلشون.

تا نشستم پشت رول، جسی گفت:

-آهنگ نداری؟

-دارم؛ ولی همه ایرانیه.

جسی: اشکال نداره. فقط یه چیز باشه، شاد باشه.

-اوکی.



ضبط رو روشن کردم که خواننده شروع کرد به خوندن. آهنگ (عطسه\_سای مانکن) اومد.

”دوست نداری صدام و نمی‌مونی باهام و

خبر نداری همه گوش میدن شیش و نه هامو

من می‌خوام لالا رو به لیلیت بذارم

اسمم و دیوید بذارم

بگو دوست داری؟ بدو بگو دوست داری!

دوست دارم شنبه رو Sunday بگم

تنهایی Parkway برم

این و دوس نداری؟ خره این و چرا دوس داری

چرا هی نگام می‌کنی آخ زورکی

چرا دیگه نمی‌خندی باز تو لکی

تو رگی آها چه دختره مارمولکی

اگه تا تو بیای صبر کنم

چیزات و مرتب کنم

این و دوس داری؟ بدو بگو دوس داری!

اگه شیرین و بانمک کنم سایه رو روشنک کنم

این و دوس نداری خره این و چرا دوس نداری

هَچِه (عطسه)"

تا ساسی عطسه کرد، یهو دیدم ماشین رفت رو هوا! صدای ضبط رو کم کردم و به کریس گفتم:

-چیه؟! چی شده؟!

اون که اصلا توجهی به حرف من نکرد، به جاش آرکان جواب داد:

-خواننده وسطِ آهنگ، عطسه کرد.

و باز شروع کرد به خندیدن.

-یه مُشت اُسکل. واقعا خَرین. عطسه جزو آهنگشه.

کریس که خندهش قطع شده بود، گفت:



-آها! یعنی خواننده‌هه اُسکله؟

-ای بابا! روانی‌م کردین! آه!

سرعتم رو زیاد کردم که النا یه جیغ فرابنفش کشید. وسط خیابون زدم روی ترمز. به خودم که اومدم، دیدم ماشینا دارن پشت سرم بوق‌بوق می‌کنن. سریع گازش رو گرفتم و روندم به طرف بلوار اوسمن، بازار هتل شهر.

\*\*\*

همین‌طور داشتم واسه خودم قدم می‌زدم که دستم توسط الی گور به گور شده، کشیده شد.

-چته سرآوردی؟

الی: این لباس خیلی بهت میاد! ببین!

-آره راست میگی.

لباسی که الی گفت خیلی خوشگل بود. یه ماکسی مشکی براق آستین بلند. با اینکه ساده بود ولی خیلی شیک و ناز بود.

-النا، تو هم همین رو می‌خوای یا چیز دیگه؟

الی: نه. من قرمزِ همین مدل رو برمی‌دارم.

-جسی، تو چی؟

جسی: من هم آبیِ همین مدل رو می‌خوام.

-باشه. پس من برم بگم لباس‌ها رو بیارن.

رفتم طرف پیش‌خوان که یه زنه پشتش بود. گفتم لباس‌هایی که بچه‌ها گفته بودن و به اضافی لباس خودم رو بیاره.

زنه رفت و با لباس‌هامون برگشت. لباس‌های اونا رو دادم دستشون و خودمم رفتم تو اتاق پرو، تا ببینم لباسه خوبه یا نه.

رفتم تو اتاق پرو. لباس رو که پوشیدم، خیلی بهم می‌اومد. در رو باز کردم و النا رو صدا زدم.

النا: دختر، محشر شدی! منم لباسم رو پوشیدم؛ خوب بود. لباست رو در بیار تا حساب کنیم و بریم. هنوز کلی کار داریم.

در اتاق پرو رو بستم. لباس رو در آوردم و لباس خودم رو پوشیدم.

از اتاق پرو رفتم بیرون و لباس رو گذاشتم رو پیش‌خوان. لباس‌ها رو حساب کردم و از اون مغازه اومدیم بیرون.

-کجا بریم حالا؟ من که مغازه‌های این‌جا رو بلد نیستم.

جسی: من یه مغازه‌ی خوب سراغ دارم که تمام چیزهایی که می‌خوایم رو داره.

الی: نکنه منظورت گالری لافایته؟

جسی: آره.

-پس بریم همین جایی که شما می‌گید!

با هم رفتیم به طرف همون مغازه که جسی می‌گفت. معلوم نیست اون دوتا پسر کدوم گوری رفتن.

وارد مغازه که شدیم، انواع و اقسام وسایل زنونه داخلش دیده می‌شد.

اول رفتم به طرف قفسه‌ی کفش‌ها. یه کفش پاشنه 5 سانتی مشکی برداشتم. بعدش رفتم طرف یه قفسه دیگه. یه دونه گل سر سفید و کیف مشکی هم برداشتم.

خریدامون که تموم شد، الناز زنگ زد به آرکان، که آرکان گفت ما توی پارکینگ منتظر شما نشستیم.

رفتیم توی پارکینگ. بچه‌ها رو سوار کردم و رسوندمشون خونه‌شون. با هم خدافظی کردیم و گفتم که فردا می‌بینمتون. خودمم روندم به طرف باشگاه. یه زنگ بزمن کیوان، ببینم کجاست؟!

\*\*\*

(کیوان)

تو آتلیه با آیهان نشسته بودیم. چندتا کار ریخته بود روی سرم. داشتم فیلم عروسی درست می‌کردم.

هی! ای‌کاش به جای این عروس و دوما، من و رها بودیم.

توی فکر بودم که گوشی‌م زنگ خورد. چه حلال‌زاده!

-بله؟

رها: سلام کیوان. خواب بودی؟

-سلام؛ نه، تو آتلیه چندتا کار ریخته روی سرم.

رها: آها! پس باشگاه نمیای؟

-نه، من سرم شلوغه. به دنیس سفارش کردم که به دمت بگه هوات رو داشته باشه تا مشکلی برات پیش نیاد.

رها: لازم نبود کیوی جان.

-عه! تو باز شروع کردی؟

رها: خب حالا! انگار چی گفتم!

-می‌گم رها، پایه‌ای شب کرم‌ریزی کنیم؟

رها: پایه که هستم. فقط بگو قراره کی رو بدبخت کنیم؟

-کورو ش.

رها: آخی! چه گناهی رئیس جونم! مگه چه هیزم تری به تو فروخته که انقدر اذیتش می‌کنی؟

-کاری نکرده. یکم شیطننت لازمه. خب دیگه، بسه! برو تا به باشگاهت برسی! من ساعت 6 خونه‌م.

رها: باشه، فعلا.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میزِ بغل دستم.

آیهان: ای کلک! عشقت بود، نه؟

-فضول رو بردن جهنم. سرت به کار خودت باشه!

(رها)

بعد از پنج مین رسیدم باشگاه. همه تعجب کردن که با لباس رسمی اومدم باشگاه. سریع رفتم تو رختکن و لباسام رو عوض کردم.

سه ساعت، کامل تمرین کردم و بعدش رفتم لباس هام رو از رختکن برداشتم و یه سوییشرت انداختم رو تاپ و شلوارم و از باشگاه زدم بیرون.

سوار ماشینم شدم و حرکت کردم به طرف خونه. ماشینم رو توی پارکینگ خونه پارک کردم. خریدام رو برداشتم و از ماشین اومدم پایین. وارد خونه شدم.

-سلام بر اهل خونه! شیطونکتون وارد می شود!

عمو: سلام دخترم، خسته نباشی! مبارکه! بالاخره مناقصه رو بردین.

-مرسی عموجون! بله، مگه میشه با وجود من، مناقصه رو نبریم؟

عمو: بله بله؛ حرف شما صحیح.



کیوان از پله‌ها سرازیر شد.

کیوی: اوه اوه! اعتماد به سقف رو.

خاله: عه! کیوان! دخترم رو اذیت نکن!

رفتم به طرف خاله و یه ب\*و\*س روی گونه‌ش کاشتم.

-مرسی خاله چون از طرفداری تون.

خاله: برو دخترم، برو استراحت کن!

کیوان بهم اشاره کرد، که یعنی بیا بریم تو اتاق درمورد کرم‌ریزی و اینا، حرف بزنیم.

سریع از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. کیوان هم پشت سرم اومد. یه نایلون هم توی دستش بود.

کیوی: ببین! این رنگاییه که قراره باهاش کرم ریزی کنیم. کوروش خیلی رو کت و شلواراش حساسه؛ کلا رو لباساش حساسه.

-خب؟

کیوی: نپر وسط حرفم! داشتم می‌گفتم؛ کوروش برای جشن نیویورک، دوتا کت داده خشک‌شویی. الان آوردن، رو تختشه. خودمون می‌ریم و خرابش می‌کنیم.

-باشه. برو بیرون لباسم رو عوض کنم! یه دوش دودقیقه‌ای هم بگیرم.

-باشه. منتظرم؛ فقط سریع! چون نیم‌ساعت دیگه کوروش میاد.

کیوان رفت بیرون. سریع یه تیشرت آستین بلند مشکی با یه شلوارک مشکی برداشتم و چپیدم تو حموم. سریع سریع دوش گرفتم، لباسم رو پوشیدم و اومدم بیرون.

\*\*\*

(چند مین بعد)

-کیوی! فشار بده رنگ رو! دِ بجنب!

صدای پا شنیدم؛ یکی داشت می‌اومد بالا. زود تند کارامون رو انجام دادیم. انقدر سرعتمون بالا بود که دیمن تو فیلم وَمپایر، سرعتش بالا نبود!

سریع از اتاق کوروش زدیم بیرون و چپیدیم تو اتاق من. هردومون نفس‌نفس می‌زدیم.

داشتیم ریزریز می‌خندیدیم که صدای داد کوروش بلند شد. سریع از اتاق من جیم شدیم و دِ فرار به سمت پایین! عمو و خاله که از داد کوروش ترسیده بودن، با دیدن ما فهمیدن که کار ماست. چپ‌چپ نگامون می‌کردن. ما هم نیشمون شل بود.

کوروش با قیافه‌ای که عین گوجه‌ی باغِ حاج‌محمد بن سعید اصفهانی بود، اومد پایین. تا ما دوتا رو دید، دوباره یه داد بلند زد که ما شلوارامون رو عنایت فرمودیم و سریع از خونه زدیم بیرون.

کیوی: باید برایش چیپس بخریم! عذرخواهی هم بکنیم.

-مگه چیپس دوست داره؟

کیوی: انقدر که چیپس دوست داره، من رو دوست نداره.

-خب پول همراهمون نیست.

کیوی: من اومدنی کارتم رو برداشتم.

رفتیم سر کوچه. یه چندتایی چیپس گرفتیم و کردیمشون توی جعبه کادویی.

رفتیم خونه، که کیوان گفت تو برو اتاقت که من خودم حلش می‌کنم.

جعبه رو گرفتم تو بغلم و رفتم به طرف اتاق کوروش، تق تق.

کوروش: کیه؟

-داداش می‌شه پیام داخل کارت دارم.

کوروش: کیوان برو حوصلت رو ندارم.

-داداش به خدا کار واجب دارم.

کوروش: باشه بیا تو.

کلم رو کردم تو نشسته بود روی تختش و سرش توی لپتابش بود. قیافم رو مظلوم کردم و جعبه رو گذاشتم روی کیبورد لپتاب.

کوروش: این چیه؟ نکنه کلک جدیدته؟

-نه به خدا می‌خواستم در مورد رها باهات صحبت کنم.

در جعبه رو باز کرد، تا چیپس‌ها رو دید چشماش برق زد، انگار نه انگار منم اونجام! شروع کرد به خوردن.

گذاشتمش به حال خودش تا بخوره؛ تموم که شد گفتم: -سیر شدی یا بازم برم بگیرم؟

کوروش: نه بسه کارت رو بگو.

-داداش میشه خیلی خیلی مواظب رها باشی؟

کوروش: باشه، تو نگفته بودی هم مواظب بودم.

-خب پس من رفتم.

از اتاق کوروش اومدم بیرون و وارد اتاق خودم شدم. باید بعد از اینکه رها این‌ها از نیویورک اومدن، برم رها رو از عمو آرمین خواستگاری کنم؛ اما چجوری برم ایران؟

تو همین فکر بودم که مامان صدام زد. از پله‌ها رفتم پایین و وارد آشپزخونه شدم.

-جانم مامان؟

مامان: کیوان مادر برو رها و داداشت رو بیار پایین تا شام بخورن.

-مامان یعنی کولشون کنم؟

مامان با ملاقه دوید دنبالم که قبل از اینکه دستش بهم برسه از آشپزخونه زدم بیرون که بابا از اون ور داد زد: -باز چه آتیشی سوزوندی؟

-به جون شما هیچی.

سریع از پله‌ها رفتم بالا و اول وارد اتاق کوروش شدم بهش گفتم بره پایین تا شام بخوریم.

از اتاق کوروش اومدم بیرون و رفتم طرف اتاق رها اول در زدم که صداش نیومد، رفتم داخل که دیدم الهی چه ناز خوابیده عین این عروسک گوگولی‌ها! آخی عشقم. دلم نیومد بیدارش کنم آروم رفتم طرفش روی موهایش رو ب\*و\*س کردم و آروم آروم از اتاقش زدم بیرون.

رفتم تو آشپزخونه که مامان گفت:

-پس رها کجاست؟

-خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم.

مامان: آها، بچه‌م خسته بود از صبح بیرون بوده.

-اوهوم.

امشب که رها سر میز شام نبود جو یکم کسل کننده بود. زیاد میل نداشتم غذا بخورم، یه پنج قاشق از غذایی که مامان درست کرده بود خوردم و ازش تشکر کردم و بلند شدم.

بابا: نخوردی پسر؟

-سیرم بابایی، شبتون بخیر.

جوابم رو که شنیدم رفتم تو اتاقم یکم وب‌گردی کردم و بعدم خزیدم زیر پتو



(رها)

با صدای کوروش از خواب بیدار شدم.

[توجه کردین من هر صبح باید حتما با صدای یه چیزی بیدار بشم!]

کوروش: تو فکر چی هستی؟ زود باش پاشو نیم ساعت دیگه پروازه.

-ای وای پس چرا زودتر بیدارم نکردی؟!

کوروش: من چه می‌دونستم که تو خوابی.

کوروش رفت بیرون، منم سریع از جام پا شدم رفتم دستشویی، عملیات رو انجام دادم و اومدم بیرون.

رفتم سر کمد یه جین مشکی کشیدم بیرون با یه تاپ مشکی و یه سوییشرت ناز سفید.

لباس‌هام رو پوشیدم رفتم جلوی آینه؛ اول موهام رو شونه کردم و دم اسبی بستم، کلاه کپ مشکیم رو سرم کردم.

کفش‌های اسپرت سفیدم رو با چمدونم که دیشب بسته بودمش برداشتم و رفتم پایین.

یه راست رفتم توی آشپزخونه به همه سلام کردم که جوابم رو شنیدم. سریع خاله و عمو رو ب\*و\*س کردم که کیوان گفت:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(roman.ir1)

مواظب خودت باش.

یه لبخند ملیح زدم و سریع از خونه زدم بیرون.

-کوروبش صندوق عقب رو بزن زود باش.

کورش صندوق عقب رو زد، چمدونم رو گذاشتم تو صندوق و رفتم نشستم توی ماشین.

ای وای! به مامان اینا زنگ نزدم. سریع گوشی رو از جیبم در آوردم و شماره‌ی بابا رو گرفتم. الان اون‌جا ساعت 6:30؛ وای خداکنه بابا جواب بده! بعد از 5 بوق جواب داد.

-الو سلام صبح بخیر بابا.

بابا: سلام دخترم صبح تو هم بخیر، چیزی شده؟

-نه چیزی نشده من دارم برای یه پروژه با کورش میرم نیویورک، برای عید شاید نتونم پیام، ولی سعی خودم رو می‌کنم که برای تولد خل مغزا پیام.

بابا: آها، اشکال نداره دخترم مواظب خودت باش.

-باشه بابا به مامی و داداشیا سلام برسون، خدافظ.

بابا: خدافظ دخترم.

آخیش! خیالم راحت شد. بعد از ده مین رسیدیم فرودگاه، از ماشین پیاده شدیم و چمدون‌ها رو از جعبه بیرون آوردیم و رفتیم به طرف بچه‌ها.

-سلام بر الی جون و جسی جون؛ چطورید؟

الی: سلام رها جون، عالی.

جسی: سلام نفسم، عالی‌ایم ما.

با کریس و آرکان هم احوال‌پرسی کردم و رفتیم سوار هواپیما شدیم.

-نشستم بغل کریس، الانا هم بغل آرکان، جسی هم بغل کوروش.

کریس: سه روز دیگه عید ایرانی‌هاست درسته؟

-بله ولی من نمی‌تونم اون موقع برم؛ به بابام زنگ زدم و گفتم که شاید برای تولد داداشام بیام.

کریس: آها، بازم خوبه.

-دهم عید تولد داداش‌هامه باید حتما برم.

کریس: عه، پس اگه اینجوریه حتما باید بری، چندتا داداش داری مگه؟ گفتی داداش‌هام!

-دوتا داداش دوقلو دارم رادوین و رادمان، چهار سال از خودم بزرگ‌تر هستن.

کریس: آها، خدا حفظشون کنه.

-آها و مرض! چندبار میگی آها؟

با چشمای اندازه گلابی نگاهم کرد. پقی زدم زیر خنده که الی برگشت پشت.

الی: چیه؟ داری می‌خندی؟

-وا یعنی نخندم؟!

الی: نه تو بخند.

بدون توجه النا که داشتند با تعجب نگام می‌کردن، هدفونم رو از کولم درآوردم و آهنگ رو پلی کردم و گوش سپردم به آهنگ، نمی‌دونم چی شد که خوابم برد!

با صدای مهمان‌دار که می‌گفت پرواز نشسته چشم‌ام رو باز کردم. هدفونم رو گذاشتم توی کیفم و آرام‌آرام با بچه‌ها از هواپیما اومدیم پایین.

چمدون‌هامون رو تحویل گرفتیم و یه جا وایسادیم.

-پس چرا کسی نمیاد دنبالمون؟

کوروش: انقدر غر نزن صبر کن.

جسی: چیکارش داری؟ ولش کن.

به کوروش یه چشم غره رفتم که همون لحظه یه ون مشکی اومد طرفمون. یه اقاها که مثل هرکول بود اومد پیش کوروش و یه چیزی بلغور کرد. کوروش اومد طرف ما و گفت که بریم سوار ماشین بشیم.

با بچه‌ها سوار ماشین شدیم، ارکان و الی داشتن با هم صحبت می‌کردن اینا خسته نشدن؟!

-فک‌هاتون ساییده نشد از بس حرف زدین؟ بسه چقدر حرف می‌زنید سرم رفت اه.

آرکان: رها خانوم داشتیم؟

الی: رها جونی من که تو رو دوست دارم بذار یکم با نامزد جونم حرف بزنم.

-باشه بابا تو و این نامزد جونت فقط جان هم دیگه آروم بحرفید.

اون دوتا باز شروع کردن به حرف زدن من هم گوشیم رو از جیبم درآوردم و رفتم توی اینستا؛ داشتم استوری‌ها رو نگاه می‌کردم که استوری کیوان توجهم رو به خودش جلب کرد. نوشته بود:

این وسط مقصر اصلی چشمای توعه، چشمای تو باعث شروع جنگ بین قلب و مغزم شد. خدایا ببین بیا منطقی باشیم اون واقعا حق منه.

چشمام اندازه هلو بزرگ شده بود. یعنی عاشق کیه؟

رفتم تو دایرکتش و پی ام دادم.

-سلام بر پسر عاشق، عاشق کی هستی حالا؟ اینستا رو ترکوندی با استوری هات.

کیوی: سلام، بله دیگه عشقه یه روزی همه رو درگیر خودش می‌کنه، حتما باید بگم عاشق کی هستم؟

-نه راحت باش.

کیوی: راحت، کجایی؟ رسیدین؟

-آره الان تو ماشینیم کاری نداری فکر کنم رسیدیم دم هتل اخه ماشین نگه داشت.



کیوی: آها، مواظب خودت باش خدافظ.

-باشه خدافظ.

ماشین وایساد و همه از ماشین بیرون اومدیم.

واو چه هتل خوشگلی اسمش خیلی عجب و جق بود. هتل «کرون پلازتایمز اسکوئر» آخه این چه اسمیه؟!

دسته‌ی چمدونم رو گرفتم و رفتم به طرف در هتل، اونا هم اومدن با هم دیگه وارد هتل شدیم و نشستیم تو لابی تا کوروش بره کلید اتاق‌ها رو بگیره.

بعد از 5 مین اومد یه کلید داد دست من که واسه اتاق من و جسی و الی بود کریس و ارکان و کوروش هم با هم بودن.

از اسانسور رفتیم بالا و وارد اتاقمون شدیم.

اوه مای گادا! به این میگن هتل. همه چیز داشت یعنی هر چی بگم کم گفتم! حس و حال ندارم بیخیال که چی بود اصلا حس توصیف اتاق نیست.

چمدونم رو گذاشتم روی زمین و یه پیرهن مردونه و شلوار مشکی چسپان از چمدونم  
درآوردم و رفتم به طرف حموم که الی اومد طرفم.

الی: اول من میرم.

-نه اول من.

جسی: ای بابا اگه هیچی بهتون نگم که مثل خر و گربه به هم می‌پرین.

تا این حرف رو زد من و الی تا حد مرگ خندیدیم دیگه رو به موت بودیم. دیدم الی داره خنده  
میزنه سریع چپیدم تو حموم، صدا جیغ الی اومد و پشت بندش صدا در اتاق، اهمیت ندادم و  
مشغول دوش گرفتن شدم.

کارم یه ربع طول کشید سریع لباسام رو پوشیدم و از حموم زدم بیرون. الی رفت تو حموم منم  
رفتم طرف جسی.

-کی بود در زد؟

جسی: هیچی بابا اون سه تا نخاله بودن گفتن صدای صدای سرو صدا واسه چیه که الی گفت داشتیم سر حموم دعوا می کردیم.

-یعنی خاک تو گور این الی آبرومون رو جلو این سه تا رسما برد.

جسی: اهوم.

-میگما جسی سشوار داری؟

جسی: آره چطور مگه؟

-من یادم رفت سشوار بیارم میخواستم موهام رو سشوار کنم.

جسی: باشه الان میارم.

جسی رفت به طرف اتاق، منم دسته چمدونم رو گرفتم و رفتم داخل اتاق، جسی سشوار رو داد دستم و خودش رفت بیرون.

\*\*\*

الان ساعت 4 عصره. اوها! چقدر طول کشید تا اومدیم. امشب جشنه منم که خسته سریع موهام رو سشوار کردم و رفتم رو تخت دو نفره‌ای که اونجا بود دراز کشیدم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

احساس کردم زلزله داره میاد سریع از خواب پریدم.

دیدم الی و جسی بالا سرم وایسادن و دارن به ریش نداشته من می‌خندن.

-چیه؟ دارین می‌خندین. ساعت چنده؟

الی: قیافت باحال شده بود، ساعت 5 پاشو آماده شو کوروش زنگ زد گفت ساعت 7 جشن شروع می‌شه.

-باشه الان آماده می‌شم.

سریع از جام بلند شدم و رفتم دستشویی صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

رفتم سر چمدونم لباسم و کیف و کفشم رو بیرون آوردم. لباسام رو پوشیدم و کیف آرایشم رو از توی چمدون درآوردم و رفتم جلو آئینه، اول یکم پنکک زدم بعد یه رژ جیگری زدم به ل\*با\*م، یه رژ گونه صورتی مات هم زدم به گونه‌هام و بعد یه سایه چشم مشکی هم زدم پشت پلک‌هام و یه خط چشم خوشمیل هم کشیدم. این از صورتم حالا میریم سراغ موهام، اول شونشون کردم یه کوچولو هم اُتوش کردم و بعد چتریم رو آبشاری درست کردم و موهام رو باز گذاشتم.

گردنبند طلا سفیدم رو گردنم انداختم با گوشوارش، این ست طلا رو پارسال محمد و مینا برا تولدم دادن.

یه انگشتر هم مانی بهم داد که شبیه تاج بود نمی‌دونم آوردمش یا نه؟

یه سری به چمدونم زدم که، آره اون جا بود توی یه جعبه مخمل قرمز بود، درش آوردم و انداختم توی دستم؛ جلو آئینه وایسادم و خودم رو برانداز کردم عه وا این جیگر خانوم کیه؟ چه خوشگل شدم!

داشتم تو آینه خودم رو نگاه می‌کردم که یهویی در اتاق باز شد و دو عدد خل مغز تشریف  
فرما شدن چه خوشگل شدن لامصبا!

جسی: چه خوشگل شدی رها براو!

-ملسی عشقم.

الی: نه واقعا چه جیگر شدی!

-عشقم چشمت خوشگل می‌بینه.

-خب چی شد؟ الان باید بریم؟

الی: آره دیگه ما که آماده‌ایم تو هم که آماده‌ای پس بریم.

گوشیم رو گذاشتم توی کیفم و کیفم رو برداشتم و با الی و جسی از در زدیم بیرون که همون  
موقع کریس و کوروش و آرکان هم اومدن.

الی: اولالا جنتلمن‌ها رو نگاه!

آرکان: نفرمایید خانوم، شما خوشگل‌تر شدید.

کوروش یه کت اسپرت مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید زیرش و شلوار لی مشکی و کفش ورنی.

آرکان هم عین کوروش ولی کتش قرمز بود.

کریس هم مثل اونا لباس پوشیده بود ولی شلوارش دغالی بود.

الی رفت طرف آرکان و از ما رفتن جلوتر، منم رفتم طرف کریس، جسی هم رفت طرف کوروش.

-میگم کریس جشن کجاست؟

کریس: والا اینجور که کوروش می‌گفت، خونه‌ی تام مانتی پشت هتله؛ به گمونم همون‌جا می‌خواد جشن بگیره.

-آها که اینطور.

با بچه‌ها از در هتل زدیم بیرون و رفتیم به طرف پشت هتل؛ اوها! این‌جا چقدر شلوغه ایولا اینا بخاطر ما این همه تدارک دیدن! نه بابا.

رفتیم به طرف یه در که اصلا شبیه خونه نبود بیشتر شبیه سالن بود.

وارد که شدیم تام جون رفت بالای سن و رو به مهمون‌ها شروع کرد به ور زدن.

تام: سلام خدمت همه‌ی دوستان، خیلی خیلی خوش آمدید. ما این جشن رو بخاطر همکاری با شرکت آقای کوروش سالاری و سرکار خانوم رها سالاری گرفتیم لطفا به افتخارشون یه کف مرتب بزنید.

آقا منو می‌گید از هیجان آندرنالین بدنم رفته بود بالا؛ رفتیم پشت میز نشستیم که تام اومد پیش ما نشست و شروع کرد به ور زدن منم که اصلا انگار نه انگار داره ور می‌زنه! شروع کردم به شیرینی خوردن بعدشم پاشدم رفتم به طرف میز نوشیدنی‌ها و یه شات تکیلا برای خودم ریختم و برگشتم پیش بچه‌ها.



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (roman.ir1)

جسی: کجا رفتی؟

-رفتم نوشیدنی بیارم، تام چی می‌گفت؟

جسی: هیچی فقط گفت فردا باید بریم شرکتش و نقشه همون پروژه مشترک رو بکشیم.

-آها که این جور.

داشتم با جسی حرف می‌زدم که یه آهنگ ملایم گذاشتن. دستش رو گرفتم و رفتیم وسط.

-میگما حالا که خودمون زوج نداریم با کی برقصیم؟

همین جور که داشت خودش رو آروم آروم تکیه می‌داد گفت:

-تو برو با کریس برقص منم با کوروش.

-باشه من رفتم.

دست جسی رو ول کردم و رفتم به طرف کریس؛ از دور الی و آرکان رو دیدم که داشتن با هم می‌رقصیدن، رو به کریس گفتم:

-ببین اون دوتا دارن می‌رقصن منم می‌خوام.

کریس: باشه پاشو بریم.

رفتیم وسط و یه ده دقیقه‌ای رقصیدیم و بعد رفتیم نشستیم.

بعد از چند دقیقه صدامون زدن که بیاین شام، شام به صورت سلف بود.

رفتم طرف میز و چند تیکه جوجه وزوویی برداشتم و رفتم نشستم روی صندلی و شروع کردم به خوردن.

وقتی تموم شد یه ساعت بعدش به کوروش گفتم بریم که من خستم و فردا باید زود بلند شیم بریم شرکت.

کوروش و بچه‌ها بلند شدن از تام و دار و دستش تشکر کردیم و راهی هتل شدیم.

تا وارد اتاق شدم، سریع لباس‌هام رو عوض کردم و صورتمم پاک کردم و از زور خستگی بی‌هوش شدم.

با احساس اینکه یه نفر داره تکونم می‌ده، از خواب پا شدم.

سمت چپم رو که نگاه کردم دیدم جسی آروم خوابه، سمت راستم الی بود که منو بیدار کرده بود.

الی: پاشو آماده شو بریم لابی، آرکان زنگ زد گفت تا نیم ساعت دیگه باید لابی باشیم.

-یعنی صبحانه نمی‌خوریم.

جسی: ای مرده شورت رو بپوش که انقدر شکم پرستی!

-خب حالا مگه چیه؟ گشتمه!

الی: آرکان گفت همون جا تو شرکت یه چیزی میدن.

از روی تخت بلند شدم و رفتم توی دستشویی، گلاب به روتون کارام رو انجام دادم و بعد صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

رفتم سر چمدونم کت مشکیم رو با شلوارش و پیرهن سفیدش درآوردم و گذاشتم گوشه، یه کفش پاشنه 4 سانتی مشکی هم در آوردم و گذاشتم کنارشون. رو به اون دوتا گفتم:

-گم شید برید بیرون می‌خوام لباس عوض کنم.

الی: مگه خریدی این جا رو؟

جسی: خب برو تو حموم.

-اصلا دوست ندارم تو حموم لباس عوض کنم برید بیرون.

اونا هم ایشی گفتن و رفتن بیرون. اول رفتم سراغ لباس‌هام، اول پیرهنم رو پوشیدم و بعد شلوارم رو، پیرهن رو زدم داخل شلوار تا خوشگل‌تر بشم. کتم رو بعدا می‌پوشم ممکنه چروک بشه.

رفتم جلوی آینه اول پنکیک زدم، بعدشم یه رژ آلبالویی با یه خط چشم باریک، کتم رو برداشتم و پوشیدمش.

گوشیم تو کیف مجلسیم بود دیشب درش نیاورده بودم. رفتم سراغ کیف و گوشیم رو از داخلش درآوردم، قفلش رو باز کردم رفتم تو تلگرام که بچه‌های فامیل پیام داده بودن.

کتی گفته بود:

-بدون ما خوش می‌گذره؟

در جوابش نوشتم:

-آره جاتون خالی دیشب جشن بودم الان دارم میرم شرکت مانتی واسه نقشه کشی.

همون لحظه کیان اس داد:

-کی بر می‌گردد؟ برای عید هستی؟

-واسه عید که نه، آخه پس فردا عیده احتمالا فردا یا پس فردا بر می‌گردیم پاریس.

محمد: یعنی واسه تولد دوتا خل مغز نیستی؟

-چرا تا اون موقع میام، من برم بچه‌ها؛ فعلا.

سریع گوشیم رو قفل کردم و گذاشتمش توی اون یکی کیفم، کیفم رو گرفتم دستم و از در اتاق خارج شدم.

بچه‌ها آماده منتظر من نشسته بودن.

-پاشید من آمادهم.

جسی: بریم پس، ما هم آماده‌ایم.

اونا هم عین من لباس پوشیده بودن. با هم دیگه از در خارج شدیم و رفتیم به طرف لابی،  
اون سه تا هم عین جنتلmena به صف وایساده بودن.

کوروش کت اسپرت مشکی پوشیده بود، کریس قرمز، آرکان هم طوسی.

رفتیم به طرفشون منو دخترا یک صدا

-سلام به همگی.

اونا هم یک صدا

-سلام به خوشگل خانوما.

آقا تا این رو گفتن جمعمون ترکید از خنده حتی کوروش هم می‌خندید.

خندهمون که تموم شد کریس گفت:

-بریم که راننده دم دره.

با بچه‌ها رفتیم و سوار ماشین شدیم.

تا نشستیم توی ماشین، کوروش شروع کرد به صحبت کردن.

کوروش: بچه‌ها تو شرکت از هم جدا می‌شیم، هر کدوممون رو تو یه اتاق می‌برن و ما باید نقشه یه ساختمون 6 طبقه رو بکشیم.

جسی: این دیگه چه مدله؟

کریس: بالاخره شرکت تا شرکت داریم، همه شرکت‌ها که مثل هم نیست؛ هر شرکتی قانون مخصوص خودش رو داره.

بعد از 5 مین رسیدیم. با بچه‌ها از ون اومدیم پایین که روبه‌رومون یه برج 7 طبقه خیلی ناناس بود.

رفتیم به طرف در نگهبانی و وارد حیاط شرکت شدیم که تام و یه پسره که معلوم بود از اون دسته آدمای هیزه و چندتا آدم دیگه وایساده بودن.



رفتیم به طرفشون و سلام کردیم که تام گفت:

-خیلی خوش آمدید دوستان، همکارام هر کدومتون رو به اتاقی می‌برند که تمام تجهیزات مهندسی داخلش هست و شما راحت می‌تونید نقشه مورد نظر رو بکشید.

رو به همون پسر هیزه اشاره کرد و گفت:

-ویلیام مانتی، برادرم و معاون شرکتم.

اومد جلو و با همه دست داد، به من که رسید آروم گفت:

-خوبید لیدی؟ شما چند سالتونه؟

می‌خواستم جفت پا برم تو حلقش، بهش دست ندادم روم رو کردم اون طرف و رفتم پیش الی.

-این پسره چه پروعه!

الی: کدوم؟

-همین ویلیام.

ریز ریز داشت می‌خندید که یه نیشگون از بازوش گرفتم.

یه آقاهه اومد پیشم و گفت باید بریم داخل شرکت؛ با همون آقاهه که اسمش ونیز بود رفتیم به طرف یه اتاق، وارد اتاق که شدم اتاق پر بود از انواع و اقسام وسایل نقشه‌کشی. ونیز رفت بیرون، منم کیفم رو گذاشتم روی صندلی بغل میز تحریر و خودم نشستم پشت میز، شروع کردم به کشیدن نقشه تا اونجایی که می‌تونستم ظریف کاری انجام دادم.

نقشم که تموم شد زنگ پایان رو فشار دادم که همون لحظه ویلیام اومد داخل اتاق. ای بابا من نمی‌خوام با این روبه‌رو بشم، باز میاد طرف من! اومد بالای سرم وایساد و گفت:

-خانوم خوشگله جوابم رو ندادی، چند سالته؟

هیچی نگفتم که یکم جدی شد و گفت:

-این نقشه رو تو طراحی کردی؟

به فارسی گفتم:

-نه، عمه نوه خونده پسر برادر زاده اصغر عنتر همسایه دیوار به دیوارتون کشیده بچه پرو.

ویلیام: چی داری واسه خودت بلغور می‌کنی؟ خارجی بگو منم بفهمم.

-بله من این نقشه رو کشیدم، مشکلیه؟

ویلیام: نه چرا دعوا داری؟

نقشه رو برداشت و عین بز از در رفت بیرون. منم کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون.

ونیز دم در اتاق وایساده بود.

ونیز: خانم مهندس باید بریم اتاق کنفرانس، بفرمایید از این طرف.

رفتیم به طرف یه در، وارد که شدیم همه نشسته بودن فقط من مونده بودم که رسیدم.

رفتم بغل کریس نشستم.

کریس: دیر کردی؟

-داشتم ظریف کاری می کردم.

تام شروع کرد به صحبت کردن.

تام: از آقای سالاری و همکاراش تشکر می کنم بابت کشیدن نقشه، از بین 6 نقشه یک نقشه که از همه بهتر بود رو انتخاب می کنیم و 100 میلیون دلار به اون فرد بابت کشیدن نقشه می دیم و به شرکت مهندس سالاری هم 800 میلیون دلار بابت همکاریشون در نقشه ما میدیم. آیا موافقید آقای سالاری؟

کوروش: نظری ندارم.

اول نقشه کوروش رو نگاه کردن بعد نقشه بقیه بچه‌ها، تا نقشه من روی پروژکتور نمایان شد همه دهناشون اندازه غار علی صدر و چشماشون اندازه گلابی باز شد.

یهویی صدا دست و جیغ و سوت بلند شد. وقتی صداها خوابید، نظرسنجی کردن و نقشه من رو انتخاب کردن و 100 میلیون دلار همون لحظه بهم دادن.

انقدر خسته بودم که حال نداشتم ساعت 12 از شرکت زدیم بیرون.

گشتم بود در حد مرگ سریع رفتیم هتل، وارد اتاق شدم و لباسام رو با یه تیشرت مشکی و شلوارک مشکی عوض کردم و زنگ زدم به کریس.

-کریس به خدا دارم از گشنگی می‌میرم غذا بیارین.

کریس: باشه چی می‌خورید؟

رفتم توی سالن و به جسی گفتم:

-چی می‌خورید؟

جسی: رتتویی خوبه، بگو رتتویی بیاره.

-باشه می‌گم همین رو بیاره.

تا اومدم بگم، دیدم صدای کریس نمیا د لابد شنیده دیگه. گوشیم رو گذاشتم روی اپن و رفتم روی مبل بغل جسی نشستم.

(یک ربع بعد)

-نیم ساعت شد و این کریس نیومد، اه!

الی: نیم ساعت کجا، تازه یه ربعه که گذشته.

جسی: معلومه زیاد گشته.

-آره بابا پس چی؟ دارم می‌میرم، گفتین تو شرکت صبحانه می‌دن که ندادن همون یه ذره کیک و قهوه که برام آوردن رو خوردم که ته معده‌م رو نگه داشته، مگه آدم چقدر می‌تونه تحمل کنه؟

صدای در اومد. جسی رفت تا در رو باز کنه؛ با غذاها اومد داخل و رفت تو آشپزخونه من و الی هم پشت سرش وارد آشپزخونه شدیم و نشستیم پشت میز.

\*\*\*

-آخیش سیر شدم، چه خوشمزه بود مگه نه؟

الی: آره بابا غذاهاش از اون رستورانی که من و آرکان میریم خوشمزه‌تره.

جسی: ای کلک تو و آرکان رستوران می‌رید و من رو خبر نمی‌کنید؟!

تا حرفش رو تموم کرد هجوم برد سمتش، منم بدون توجه اون دوتا دیوونه زنجیری رفتم گوشیم رو از روی اپن برداشتم و رفتم تو اتاق؛ وارد تلگرام شدم و رفتم تو گروه امیر اینا اس دادم:

-سلام بروج، من الان نیویورکم واسه همکاری با یه شرکت اومده بودیم. 6 نفر بودیم که از بین 6 نقشه، نقشه من رو انتخاب کردن و 100 میلیون دلار بهم دادن. چیزی لازم ندارید براتون بگیرم؟

دلسا آنلاین بود.

دلسا: به به رها خانوم دوست جون جونیم، تبریک میگم عزیزم سوغاتی یادت نره.

-مرسی نفسم، باشه سوغاتی میارم براتون.

بهار: سلام جیگر تبریک میگم، مگه قراره بیای ایران؟

-سلام پاییز جون، آره من فردا یا پس فردا ایرانم، واسه تحویل سال که فکر نکنم اونجا باشم ولی واسه تولد اون دوتا خل مغز حتما خودم رو می‌رسونم.



بهار: باز گفתי پاییز، دختر تو آدم نمی‌شی.

-ای عسیس بیخیال، پس اون دوتا کوشن؟

دلسا: مگه خبر نداری؟ امیر و بهار نامزد کردن، امیر دنبال کارای عقد و عروسیشونه. می‌خوان عقد و عروسی رو با هم بگیرن.

-بهار من غریبه بودم؟

بهار: نه آجی به خدا می‌خواستم بهت زنگ بزنم شماره پاریست رو نداشتم.

-باشه باشه فهمیدم، با اینکه بهم نگفتی ولی بهت تبریک میگم.

بهار: مرسی عزیزم عقد و عروسی بیا باشه؟

-باشه حتما.

-رفقا کاری ندارید من برم؟

دلسا: نه دادا سوغاتی یادت نره.

-ای وروجک، باشه میارم فعلا.

رفتم تو گروه بچه‌های فامیل، همون جمله‌ای که تو گروه امیر اینا فرستاده بودم رو تو گروه اینا هم فوروارد کردم که همه بهم تبریک گفتن و از این حرفا و مثل دلسا گفتن سوغاتی یادت نره.

از گروه اومدم بیرون و زنگ زدم به امیر.

-سلام آقا دوماد.

امیر: سلام، شما؟

-ای بابا باز که منو نشناختی.

امیر: رها؟

-نه په عمت، بدون من می‌ری نامزد می‌کنی آره؟

امیر: به خدا، به جون خودم زنگ زدم رو خط پاریست جواب ندادی.

-خب حالا بسه بهونه نیار، تبریک میگم بهت.

امیر: مرسی.

پشت خطی داشتم بابا بود.

-امیر من پشت خطی دارم، می‌بینمت بای.

نذاشتم حرف بزنه سریع قطع کردم و شماره بابا رو گرفتم.

-سلام بر جیگرترین بابای دنیا.

بابا: سلام به دختر نازم، چطوری بابایی؟

-خوبم بابا جون شما چطورید؟ مامان چطوره؟

بابا: ما هم خوبیم، رادمان می‌گفت تو گروه پیام دادی که نقشه‌ت انتخاب شده، درسته؟

-بله باباجون، دختر شمام دیگه همیشه موفقم.

بابا: ماشالله به دختر ناز بابا، مامانت کارت داره گوشه‌ی.

مامان: سلام دختر شجاع من.

-سلام مامانی خوبی؟

مامان: خوبم دخترم، تبریک میگم بهت.

-مرسی مامان جون.

بعد از چند دقیقه که با مامان حرف زدم گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش روی تخت.

خب خب برم بیرون تا با بچه‌ها صحبت کنم بریم بازار خرید کنیم.

رفتم بیرون که دیدم هر دوتاشون خوابن؛ برگشتم تو اتاق و زنگ زدم به کریس.

-الو کریس خوابی یا بیدار؟

کریس: بیدارم، زیاد خسته نیستم چطور مگه؟

-هیچی من می‌خواستم برم خرید دخترا خوابن میای دنبالم؟ [این جمله رو با مظلومیت گفتم.]

کریس: ای شیطون بلا، من که می‌دونم تو مظلوم نیستی؛ خودت رو به مظلومیت نزن! میام دنبالت تا یه ربع دیگه دم اتاق بودی بودی، نبودی نمیاما.

-نترس من مثل دخترای دیگه نیستم، زود آماده می‌شم، من رفتم آماده بشم بای.

کریس: مزه نریز برو آماده شو، بای.

گوشی که قطع کردم گذاشتمش روی تخت و رفتم سر چمدونم.

یه شلوار لی مشکی درآوردم با یه تیشرت مشکی که روش نوشته بود «My Love Paris» اهم اهم عشق من پاریس خو حالا لوس بازی بسه یه پیرهن مردونه مشکی سفید مربع مربع هم درآوردم، با کلاه کپ مشکیم و کفش های کتونی مشکیم، لباس هام رو سریع عوض کردم و رفتم جلو آینه موهام رو ساده پایین بستم و چتریم رو کردم لا موهام تا نزنه بیرون کلاه کپ رو برعکس گذاشتم روی سرم، یه ضد آفتاب زدم به صورتم با یه رژ صورتی کم رنگ 24 ساعته، ساعت مشکیم رو هم تو دستم کردم، گوشیم و کارت بانکیم رو گذاشتم تو جیبم و تند تند از اتاق زدم بیرون و رفتم طرف در ورودی و سریع در رو باز کردم که کریس هم همون لحظه از اتاقشون اومد بیرون.

کریس: اوه مای گاد مادمازل چه خوشگل شدی، شبیه پسرا شدی!

-مرسی آقا کریس، شما هم خوشگل شدی.

کریس یه تیشرت خاکستری پوشیده بود با شلوار خاکی و کفش آدیداس، موهاشم زده بود بالا.

کریس: خوردمی منو بریم که ساعت 11 پرواز داریم.

-اوه اوه چه زود! یه یه روز دیگه می‌موندم.

کریس یه نگاه خنگولانه کرد و گفت:

-تو هم حوصله داریا، آخه چیه نیویورک خوشه؟!

-هیچیش.

از هتل زدیم بیرون و آژانس گرفتیم و رفتیم به طرف یکی از پاساژای مثلاً معروف نیویورک، واقعاً حق با کریسه؛ اصلاً نیویورک خوش نیست نمی‌دونم چرا من از این جا بدم میاد، هیچ جا پاریس نمی‌شه!

رسیدیم پاساژ و از ماشین پیاده شدیم رفتیم به طرف یه مغازه که تمام وسایل مردونه داخلش بود.

اول رفتم برای رادی و رادمان کادو بگیرم. واسه رادی یه پیرهن خاکستری و شلوار مشکی و یه ست چرم گرفتم به همراه ادکلن کاپیتان بلک، واسه رادمان هم همینا رو گرفتم.

واسه بابا و عمو هم یه ادکلن کاپیتان بلک گرفتم. واسه محمد، کیان، مانی، عرشیا، امیر و کیوان ست چرم مشکی و ادکلن ورساچ گرفتم.

واسه دخترا هم از مغازه بغلیش ادکلن شانل و جعبه لاک‌های رنگارنگ گرفتم. البته برای مامان و خاله و عمه‌ها لاک نگرفتم فقط ادکلن گرفتم با یه لباس شب.

واسه خودمم چندتا لباس مجلسی و ادکلن محبوبم بلک افغان و یه چندتا خرت و پرت دیگه و برای بقیه هم چندتا چیز میز گرفتم.

یه چمدون هم گرفتم تا وسایل‌هایی که گرفتم رو داخلش بذارم، چون تو چمدون خودم جا نمیشه و پره.

کریس: میگم رها بریم شام بخوریم من گشمنه؟

-اخه الان که ساعت 7، باشه بریم.

رفتیم بیرون از پاساژ دقیق بغل پاساژ یه رستوران غذاهای فرانسوی بود منم که عشق غذای فرانسوی رفتیم نشستیم تو رستوران.



کریس: تو چی می‌خوری؟

-من کیش لورن تو چی؟

کریس: منم همین.

گارسون رو صدا زد و سفارش غذاها رو داد. غذاها رو خوردیم و رفتیم یه گشتی تو شهر زدیم و برگشتیم هتل.

تا پا گذاشتیم توی هتل، بچه‌ها با چمدون‌هاشون هجوم آوردن سمت ما.

جسی: شماها کجا این سه ساعته الان باید بریم.

-خب خرید داشتم، بعدشم مگه قرار نیست ساعت 11 بریم؟

کوروش: نه 10:30 پرواز داریم.

-وای من چمدونم رو جمع نکردم.

الی: نگران نباش من جمع کردم.

-مرسی عزیزم.

کوروش: پاشید بریم الان هواپیما می‌ره.

چمدون‌هامون رو برداشتیم و رفتیم به طرف ونی که روبه‌روی در هتل بود.

سوار شدیم و حرکت کردیم به طرف فرودگاه.

(8 ساعت بعد پاریس، ساعت 9 صبح)

تمام کارکنان شرکت توی فرودگاه بودن، عمو و کیوان هم اومده بودن.

کارکنان اومدن و بهم تبریک گفتن. رفتم به طرف عمو و کیوان.

-سلام عموجون، سلام کیوی جون، دلم براتون تنگ شده بود.

عمو: سلام به دختر نازم، تبریک میگم بهت خسته نباشی.

-مرسی عمو جون درمونده نباشید.

عمو رفت به طرف کوروش، کیوان اومد به طرفم و باهام دست داد.

کیوی: تبریک میگم بهت جوجه شیطونک، گرد و خاک به پا کردیا!

-آقا قضیه چیه هر کی از راه می‌رسه به من میگه شیطونک؟

کیوی: هر کی مثلاً کی؟

-هیشکی حمال این چمدون‌های منو بیار تو ماشین، من رفتم.

کیوی: منو چه به حمال، من به این خوشگلی، خوشتیپی، نانا زی...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-بسه بسه مزه نریز، من رفتم.

رفتم پیش بچه‌های شرکت و از همه خدافظی کردم و رفتم به طرف ماشین کیوان و سوار شدم.

کیوان هم اومد سوار شد، تا اومد آهنگ بذاره جیغ زدم.



عمو: چیشده رها؟

-عمو بخدا دارم از خستگی می‌میرم، می‌خوام یکم بخوابم، راستی عیدتون مبارک. (صبح ساعت 8 ما که توی هواپیما بودیم سال تحویل داده بود.)

همشون گفتن عید تو هم مبارک و دیگه کیوان ضبط رو روشن نکرد، از زور خستگی نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

\*\*\*

(کیوان)

آخی عشقم چه ناز خوابیده، بمیرم الهی از قیافش خستگی می‌باره؛ چقدر لباس پسرانه بهش میاد!

تو حال و هوای خودم بودم که با داد کوروش به خودم اومدم و ماشین رو گوشه نگه داشتم.

-چیزی شده؟

کوروش: بابا می‌بینی آقا زاده‌ت رو، تازه می‌پرسه چیزی شده!

بابا: پسرم بیشتر حواست رو جمع کن، داشتی به کشتنمون می‌دادی.

-ببخشید بابا جون حواسم نبود.

بابا هم دیگه چیزی نگفت، منم ماشین رو به حرکت درآوردم و بعد از 10 مین رسیدیم خونه، ماشین رو پارک کردم که بابا و کوروش پیاده شدن، منم از ماشین اومدم پایین و رفتم طرف در شاگرد، در ماشین رو باز کردم و رها رو بغل کردم و بردمش تو اتاقش.

برگشتم توی حیاط و از صندوق عقب ماشین چمدون‌هاش رو برداشتم و رفتم گذاشتم توی اتاقش، رفتم بالا سرش و پیشونیش رو بوسیدم.

تکون خورد که سریع از اتاقش زدم بیرون و چپیدم تو اتاق خودم؛ شده بودم عین این پسر 18 ساله‌ها، کارام دست خودم نبود!

(کیوان)

تو حال و هوای خودم بودم، که کوروش در نزده اومد داخل!

کوروش: رها بهم گفته برایش بلیط بگیرم واسه ایران، شما هم قراره برین؛ پس برای فردا ظهر ساعت 12 بگیرم خوبه؟

-داداش مگه تو نمیای؟

کوروش: نه، من پیام چیکار کنم؟

-یعنی نمی خوای توی مراسم خواستگاری داداشت باشی؟

کوروش: باشه بابا از دست تو، اصلا با بابا حرف زدی؟

-نه، نزدم.

کوروش: پس برو زود باش، چون بابا می‌خواست بره بیمارستان.

-برو بهش بگو وایسه تا من لباسام رو عوض کنم.

کوروش: از دست تو.

کوروش از اتاق رفت بیرون، منم سریع لباس‌هام رو با یه تیشرت مشکی و شلوارک سفید عوض کردم و رفتم بیرون. از پله‌ها سر خوردم پایین؛ یوهوو!

مامان از تو آشپزخونه اومد بیرون و گفت:



-موقع زن گرفتنت شد و هنوز تو آدم نشدی!

-مامان یه لحظه بیاین پیش بابا، می‌خوام در مورد زن گرفتنت صحبت کنم.

[مدیونید اگه فکر کنید پروئم!]

بابا که حرفم رو شنیده بود، گفت:

-پسر یکم حیا کن، خجالت بکش!

-بابا جون مداد رنگیام تموم شده، خودکار هم ندارم، مداد هم نوکش شکسته.

با مامان رفتیم نشستیم پیش بابا؛ که بابا تک خنده‌ای کرد و گفت:

-خب پسر حرفت رو بگو حالا، فقط زود... چون من مریض دارم باید برم.

-مقدمه‌چینی کنم یا یه سره بگم؟

مامان: بگو پسرم، بگو مادر به فدات.

-اهم اهم عرضم به حضورتون که من رها رو می‌خوام.

پشت بند حرفم یه لبخند ژکوند زدم. آقا چشمتون بغل یهویی نبینه، مامان یهویی پرید تو بغلم و مراسم ب\*و\*س و ماچ و تبریک.

بابا: می‌دونستم رها رو دوست داری، از اتفاقی که صبحی افتاد معلوم بود می‌خواستی به کشتنمون بدی.

مامان: مگه چی شده بود؟

بابا شروع کرد به تعریف کردن، منم بلند شدم رفتم تو اتاقم و با لپتابم مشغول شدم.

\*\*\*

رها

آروم آروم چشم‌هام رو باز کردم. اوخی چقدر خوابیدم، کمرم درد گرفت! ساعت چنده اصلاً؟

یه نگاه به ساعت گوشیم کردم؛ ساعت 2 ظهر بود. سریع شلوار لی و پیرهن مردونه رو در آوردم و به جاش یه شلوار اسلش پوشیدم، با تیشرت یخی و رفتم پایین.

صدا از کسی نمی‌اومد؛ رفتم تو آشپزخونه که داشتن ناهار می‌خوردن و عمو نبود.

-بدون من چجور دلتون میاد بخورید؟

رفتم طرف خاله و باهاش روبوسی کردم و نشستم سر میز.

کیوان: خرس جون چرا نمی‌خوری؟

-خرس خودتی، خیکی!

کوروش: رها بلیط گرفتم برای فردا ظهر ساعت 1.

خاله: ما هم داریم میایم.

-ای جون، چه عالی!

ناهارم رو که تموم کردم، رفتم توی اتاقم و زنگ زدم به مامان و گفتم که فردا ظهر ساعت 12 میام ایران همراه با خاله اینا؛ که خیلی خوشحال شد و گفت که منتظرتونیم.

الان با خاله اینا توی فرودگاهیم، داریم از فرودگاه می‌ریم بیرون.

اوهو! کل خاندان اومدن؛ حتی امیر و بچه‌ها هم اومدن! انگار ملکه انگلیس داره میاد!

روبه‌روشون که قرار گرفتم، رو به همشون گفتم:

-سلام بر اهل خانه و خاندان خودم و دوستای گلم، عیدتون مبارک؛ زلزله‌تون برگشت.

همه با خنده داشتن نگاهم می‌کردن. اول رفتم طرف مامان و بابا و باهاشون روبوسی کردم، بعدشم رفتم طرف رادی و رادمان و زدم پس کله هردوتااشون.

رادمان: آجی نرسیده شروع کردیا.

کیوی سریع سریع اومد طرف ما و با اون دوتا خل مغز روبوسی کرد و رو به رادمان گفت:

-شروع چیه بابا؟ این خواهرت ما رو عاصی کرده! تازه وقتی توی فرودگاه پاریس اومده بود کرم ریزی‌هاش رو شروع کرد.

رادی: آبرومون رو بردی، خاک تو مخت!

-خاک تو مخ خودت!

رفتم طرف اکیپ فامیل و باهاشون سلام و روبوسی کردم و گفتم که خونه باهاتون صحبت می‌کنم.

می‌خواستم برم پیش دل‌سا اینا، اونا هم هی می‌گفتن فامیل فروش و فلان بهمان! بدون توجهشون رفتم طرف دل‌سا اینا، با امیر و عرشیا دست دادم و با اون دوتا هم روبوسی کردم.

-راضی به زحمت نبودم دوستان.

عرشیا: ای زلزله، از این حرفا نزن که بهت نمیداد!

-بهار خانوم دوران نامزدی خوش می‌گذره؟

دل‌سا: آقا این رو کشتیش، بچه‌م از خجالت قرمز شد!

-کبود نشی فسقلی!

اون سه تا زدن زیر خنده.

-بهار جون دارم شوخی می‌کنما!

بهار: می‌دونم عزیزم، ما دیگه مزاحم نمی‌شیم می‌ریم، ان‌شالله تولد داداشات میایم.

-این چه حرفیه؟ بفرمایید میریم خونه، اکیپ فامیل هستن خوش می‌گذره.

امیر: نه دادا دستت درست، ما دیگه میریم.

با بچه‌ها خدافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم و رفتیم به طرف خونه. خونه که رسیدم رفتم طرف مامان جون اینا که داخل سالن نشسته بودن.

باهاشون سلام و احوال پرسی کردم و عید رو بهشون تبریک گفتم.

نشسته بودم با آقاجون در مورد شرکت پاریس حرف می‌زدیم که کیان جفت پا پرید تو حرفم!

کیان: پس این سوغاتی‌های ما کو؟

رفتم و سوغاتی‌هاشون رو آوردم و دادم بهشون، اونا هم تشکر کردن و از این حرفا.

[پس کیوان اینا کجا رفتن؟]

وجی: حالا چرا کیوان اینا؟ نمی‌تونستی بگی عمو اینا؟

-خب؟ چه ربطی داره؟

وجی: به هر کی دروغ بگی، به من نمی‌تونی دروغ بگی، تو دوستش داری آره؟]

آره حق با وجی بود، من به کیوان علاقه‌مند شده بودم! هر موقع می‌دیدمش تپش قلب می‌گرفتم، ولی فکر کنم اینا رفتن خونه روبه‌رویی؛ آخه مال اوناست.

(رها)

این چند روزی که ایران بودم خیلی خوش گذشت. همه‌ی بچه‌ها دور و برم بودن، حتی کیوان و کوروش هم تو جمعمون بودن.



امروز تولد خل‌های خونه‌ست، الان تو اتاقم و دارم آماده میشم. الان ساعت 8، یه لباس کوتاه تا روی زانوی صورتی پوشیدم که روی سرشونش یه بند نازک داشت، با یه جوراب شلواری شیشه‌ای و کفش‌های پاشنه 7 سانتی صورتی، یه آرایش خوشگل صورتی هم کردم.

موهام رو شلاقی صاف کردم و ریختم دورم، گوشواره و گردنبند طلا سفیدم رو که مامان و بابا برای تولد پارسالم گرفته بودن رو هم انداختم گردنم و گوشواره رو هم توی گوشم کردم که با صدای در، دست از آنالیز خودم تو آیینه برداشتم.

-بفرمایید داخل.

مینا و کتی اومدن داخل و در رو بستن.

مینا: وای دخیل دایی گلم چه خوشگل شدی!

کتی: وای مینا راست میگه؛ هلو بودی، شلیل‌تر شدی!

با این حرفش هر سه تامون زدیم زیر خنده. اون دوتا هم خوشگل شده بودن.

مینا: ولی دور از شوخی، رها جون خیلی خوشگل شدی، ای کلک دل کی رو می‌خوای ببری؟!

-ای بابا شما هم چه فکرای که نمی‌کنید!

بعد از چند دقیقه تو سر و کله زدن هم دیگه رفتیم بیرون.

اوه اوه از بالای پله‌ها که نگاه می‌کنم، خونه خیلی شلوغ شده. دی جی هم اومده بود، دی جی یکی از دوستای رادمان بود که اسمش ماهان بود [چه هم قافیه] که من رو می‌شناخت و با هم جور بودیم، چند بار هم باهاشون بیرون رفته بودم! رفتم طرفش.

-به به آقا ماهان! چطوری؟

سرش رو برگردوند و من رو دید.

ماهان: عه سلام رها گلی، کم پیدایی! من خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم، مگه تو خبر نداشتی من رفتم پاریس؟

ماهان: یه خبر ندادی، حالا ما شدیم غریبه؟



\*\*\*

(کیوان)

رها رو دیدم که از پله‌ها، همراه دخترعمه‌ش و دختر عموش اومد پایین، اون دوتا رفتن طرف آشپزخونه ولی رها رفت طرف دی جی و نشست باهاش به بگو بخند! خون خونم رو می‌خورد؛ الان اگه رها کارد می‌زد بهم، خونم در نمی‌اومد! رفتم به طرفشون.

-سلام رها خانوم، دیگه ما رو نمی‌بینی؟!

حرفش رو با پسره قطع کرد و سرش رو برگردوند طرف من.

رها: عه، سلام کیوی جون چطوری؟ کی اومدی؟

-خوبم، ولی مثل اینکه شما بهتری!

رها: نه بابا این چه حرفیه! صبر کن تو رو با دوست رادمان آشنا کنم.

عمدا دوست رادمان رو کشید و به پسر اشاره کرد و گفت:

-ایشون دوست رادمان، آقا ماهان هستن و دی جی امشب.

بعد به من اشاره کرد و گفت:

-ایشون هم آقا کیوان گل گلاب، پسر عموی بابام هستش.

با هم سلام کردیم و بعد دست رها رو کشیدم بردمش یه گوشه.

-امشب خیلی خوشگل شدی، مواظب باش ندزدنت!

یه نیشخند زد و گفت:

-مرسی کیوی جون تو هم خوشگل شدی، نترس مواظب هستم.

دستش رو از توی دستم بیرون آورد و رفت طرف مهمونا تا باهاشون سلام کنه؛ منم رفتم طرف ماهان.

-ماهان خان؟

ماهان: جانم آقا کیوان؟

-یه چیزی می‌خوام بگم، ولی تا قبل از سوپرایز بین خودمون بمونه، باشه؟

ماهان: اوکی داداش بگو؟

-بین من رها رو دوست دارم و امشب می‌خوام توی جشن ازش خواستگاری کنم. الان آهنگ رو پلی کن، بعدش همه میان وسط می‌رقصن؛ حدود یه ساعت که برقصن بعدش شام سرو میشه، پشت بندش کیک و کادو و اینا، دقیق ساعت 11 وقتی که همه می‌خوان تانگو برقصن،

یه آهنگ ملایم بذار دست رها رو می‌گیرم میرم وسط، همه چراغا رو خاموش کن یه نور بنداز  
وسط و بقیه‌ش دیگه بماند، حله؟

ماهان: مبارکه آقا کیوان، باشه همه چیز اوکیه؛ به بچه‌ها میگم کارا رو ردیف کنن.

(رها)

بعد از اینکه با مهمون‌ها سلام و احوال پرسى کردم، ماهان آهنگ گذاشت و همه ریختن  
وسط. با بهار و کتی و مینا و دلسا و چندتا از دخترای فامیل دور و بروبچ دیگه ریختیم وسط و  
تا نزدیک یه ساعت یه سره زدیم رقصیدیم، که ماهان آهنگ رو قطع کرد و به جاش یه آهنگ  
ملایم گذاشت و اعلام کرد که موقع شامه.

شام به صورت سلف سرویس سرو می‌شد و انواع غذاها روی میز بود.

یه بشقاب برداشتم، برای خودم یه کوچولو استیک برداشتم که کیوان اومد بغلم، یه کت مخمل مشکی پوشیده بود با شلوار مشکی.

کیوان: پر خوری نکنی کوچولو، چاق می‌شی ها!

یکی کوبیدم رو بازوش و گفتم:

-تو لازم نکرده به من چیزی بگی؛ ایش!

یه لیوان نوشابه برای خودم ریختم و رفتم روبه‌روی رادوین و رادمان نشستم.

همه‌ی جوونا اومدن و دورمون جمع شدن و شروع کردن به حرف زدن.

-تولدتون چطوره؟

رادمان: مثل همیشه عالی!

بعد از اینکه شام بچه‌ها تموم شد، رفتم از تو آشپزخانه کیک رو آوردم. عکس باب اسفنجی و پاتریک روی کیک بود و نوشته شده بود:

-«خنگولا تولدتون مبارک.»

تا کیک رو گذاشتم روی میز، همه ترکیدن از خنده! همه یک صدا با هم خوندیم:

-تولد، تولد، تولدتون مبارک... مبارک... مبارک... تولدتون مبارک! بیاین شعما رو فوت کنین تا از این گنده‌تر شین.

باز همه زدن زیر خنده؛ نمی‌دونم قضیه چیه اینا فرط فرط می‌زنن زیر خنده! شعما رو که فوت کردن، مامان اومد کیک رو برد تو آشپزخانه تا تقسیمش کنه.

دلسا شروع کرد به خوندن کادوها؛ یکی لباس آورده بود یکی ادکلن، یکی ساعت، خلاصه همه چیز آورده بودن.

مامان و بابا هم نفری یه خونه برای آینده‌شون بهشون کادو دادن. منم که ست چرم و یه دست لباس براشون گرفته بودم.



کادوها که تموم شد، چراغا یهویی خاموش شد و وسط سالن هم خالی شد.

احساس کردم یه نفر دستم رو گرفت و من رو به وسط سالن کشوند. وقتی توی صورت اون فرد نگاه کردم دیدم کیوانه، جلوم زانو زد و یه جعبه مخمل مشکی از تو جیب کتش درآورد، بازش کرد و گرفت جلوم.

کیوان: پرنسس من، با من ازدواج می‌کنی؟

وای اون لحظه سوپرایز شدم! اصلا نمی‌دونستم چی بگم؛ زبونم قفل شده بود! بالاخره دل رو زدم به دریا و گفتم:

-بله.

از روی زمین بلند شد و انگشتر رو توی دستم کرد، تو چشمام نگاه کرد و لبخند زد.

رفت به طرف ماهان و میکروفن رو ازش گرفت.

کیوان: سلام خدمت دوستان و فامیلای عزیز، می‌خواستم همین‌جا جلوی جمع، رها خانوم رو از عمو آرمین خواستگاری کنم. عمو اگه اجازه ندین با رها عروسی کنم می‌دزدمش!

همه با این حرفش زدن زیر خنده. این بشر عشق منه و تو هیچ کدوم از حرفاش جدی نیست.

بابا با خنده گفت:

-آقا کیوان لازم نیست دخترم رو بدزدی؛ این 24 سال من بزرگش کردم، از این به بعد تو بزرگش کن! آخر هفته با خانواده تشریف بیارید.

کیوان خوشحال و خندان سر از پا نمی‌شناخت! میکروفن رو داد دست ماهان و اومد پایین.

ساعت 2 جشن تموم شد. من هم خوشحال بودم، هم از خستگی رو به موت بودم. رفتم تو اتاقم لباسام رو عوض کردم و گرفتم خوابیدم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب ناز بیدار شدم.

آخه اول صبحی کی با من کار داره؟ اه!

-هان، بگو؟!

کیوان: سلام به روی ماه نشستت خانومم.

-عه سلام کیوان، خوبی؟ آخه اول صبح زنگ می‌زنن؟!

کیوان: خوبم، اول صبح چیه جوجه؟ ساعت 11ست!

-جوجه خودتی، واقعا ساعت 11! پس من برم دست و صورتم بشورم صبحونه بخورم، اگه کاری برام پیش نیومد، بهت زنگ می‌زنم.

کیوان: باشه خانومی مواظب خودت باش، خداحافظ.

-تو هم مواظب خودت باش، خداحافظ.

رفتم تو دستشویی اتاق و سر و صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

رفتم تو آشپزخونه که مامان داشت غذا درست می‌کرد.



-سلام مامان.

مامان: سلام دخترم، وقت خواب؟

-عه مامان خسته بودم به خدا! تازه هم از پاریس اومده بودم دیگه بدتر، مهمون داریم؟

ماما: خبه خبه بهونه نیار، آره خانواده شوهرت دارن میان.

چشمام اندازه گلابی باز شد.

-عه مامان کدوم شوهر؟!

مامان: یامان! دختره‌ی چشم سفید این جور که تو کیوان رو نگاه می‌کردی، همه فهمیدن عاشقی.

ل\*\*ب و لوچم رو آویزون کردم و رفتم از تو کابینت یه شکلات تخته‌ای برداشتم و رفتم تو اتاقم یه کتاب عاشقونه از تو کتابخونه درآوردم و نشتم رو تخت و شروع کردم به خوندن.

غرق کتاب بودم که یه دفعه در اتاق باز شد و کیوان پرید تو اتاق، کتاب از دستم افتاد و جیغ زدم.

-الهی دستت از زانو بشکنه، چته؟ رم کردی؟ از ترس زنده شدم! مثل آدم بیا تو.

کیوان هرهر زد زیر خنده.

-درد، زهر مرض! کشتی منو به خدا! من چی بکشم از دست تو؟

کیوان: تو به من اعتراف نکردیا!

سرخ شدم، سرم رو انداختم پایین که دستش رو گذاشت زیر چونه‌م و سرم رو بالا آورد.

تا چشمام به چشمش افتاد از هول یه «دوست دارم» گفتم و جیم زدم پایین، که دیدم دارن سفره رو می‌ندازن.

-به به! سلام به همگی.

بابا و اون دوتا پشمک هم بودن.

عمو: سلام به عروس گلم.

تا عمو این جمله رو گفت، سرم رو عین کبک تو برف کردم پایین و رفتم توی آشپزخونه.

-سلام مامان، سلام خاله.

خاله: سلام عروس گلم.

باز اینا گفتن! آقا نگید من خجالت می‌کشم. سرم رو باز انداختم پایین که مامان گفت:

-اوخی بچه‌م رو! بیا این دیس برنج رو ببر.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (roman.ir1)

دیس رو از مامان گرفتم و بردم تو سالن وسط سفره گذاشتم. مامان فسنجون و شویدپلو درست کرده بود. همه نشستن سر سفره و شروع کردن به خوردن.

کیوان: عمو بهتر نیست عروسی رو زودتر بگیریم؟

بابا دست از خوردن کشید و سوالی نگاش کرد.

کیوان: یعنی چیز، منظورم اینه که همین الان... یعنی بعد از خوردن ناهار، مراسم خواستگاری باشه.

تا کیوان حرفش رو تموم کرد، جمع از خنده منفجر شد. آخه آدم انقدر پرو؟! منم سرم رو انداختم پایین.

بابا: باشه پسر.

عمو: حالا چه عجله‌ای داری؟ رها که در نمیره!

یه ببخشید گفتم و از جام پاشدم و رفتم توی اتاقم. گوشیم رو از روی میز آرایش برداشتم و اس دادم به کیوان.

-آبروم رو بردی دیوونه، این چه کاری بود کردی؟!

کیوان: آخه طاقت دوریت رو ندارم جوجه شیطونک من!

گوشی رو گذاشتم روی عسلی و تکیه دادم به تخت که همون لحظه در اتاق زده شد.

-بفرمایید.



بابا اومد داخل منم سرم رو پایین انداختم. از وقتی همه فهمیدن عاشق همیم، خیلی خجالتی شدم.

بابا: چرا خجالت می‌کشی عسل بابا؟

-آخه دیدین چیکار کرد؟ اوف از خجالت آب شدم!

بابا: آخه عزیز من شما که هم دیگه رو دوست دارید، خجالت می‌خواد آخه؟ تو که خجالتی نبود!

-عه بابا! شما هم هی تیکه بنداز.

بابا تک خنده‌ای کرد و اومد بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.

بابا: عروس شدی دختر بابا، بیا پایین می‌خوایم در مورد شما دوتا حرف بزنیم.

-باشه بابا بریم.

با بابا رفتیم پایین که رادوین گفت:

-به عروس خانوم تشریف فرما شدن؛ بزن کف قشنگه روا!

ای بمیری رادوین! یه چشم غره بهش رفتم و رفتم بغل مامان روی مبل تک نفره نشستم.

روبه‌روم بابا، عمو، کیوان و کوروش نشسته بودن. رادوین و رادمان هم سمت چپم نشسته بودن.

بابا و عمو داشتن در مورد سکه حرف می‌زدن. تصمیم داشتم توبه کنم و به سمت خدا پناه ببرم، بسه هر چقدر گناه کردم. سرم رو گرفتم بالا و گفتم:

-عمو، بابا میشه بحث نکنید! من خودم مهریه‌م رو انتخاب می‌کنم.

عمو: باشه دخترم بگو.

-مهریه‌م قلب کیوان باشه و 14 سکه به نیت 14 معصوم.

بزرگترا صداشون بلند شد.

عمو: خیلی کمه دخترم.

-عمو یا 14 سکه و قلب کیوان، یا هیچ.

اونا هم به ناچار قبول کردن. کیوان یهو گفت:

-قلب منه بدبخت!

با یه لحن مظلومانه گفت که جو عوض شد و همه زدن زیر خنده.

بابا: دخترم پاشو شیرینی‌ها رو بیار.

رفتم تو آشپزخونه و شیرینی‌ها رو آوردم و بین همه پخش کردم و نشستم سر جام.

کیوان: عروسی و عقد رو با هم می‌گیریم روز تولد رها یعنی 24 خرداد، یه هفته بعد عروسی هم میریم واسه همیشه پاریس، الان هم یه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه تا تو این دوماه خریدامون رو انجام بدیم.

بزرگترا قبول کردن و قرار شد بابا یه صیغه محرمیت بینمون بخونه.

بعد از اینکه صیغه محرمیت خونده شد، قرار شد فردا صبح کیوان بیاد دنبالم تا بریم آزمایش خون بگیریم.

عمو اینا رفتن خونه‌شون، منم رفتم توی اتاق و در رو قفل کردم.

رفتم تو اینترنت و زدم که چه جوری خدا توبه آدم رو می‌بخشه؟

بعد از اینکه فهمیدم چیکار باید بکنم، نگاه کردم که کی اذان می‌ده؛ که نوشته بود ساعت 5:45. الان که ساعت 5، هنوز 45 دقیقه دیگه وقت دارم.

رفتم حموم کردم و اومدم بیرون.

نگاه ساعت کردم که دیدم ساعت 6! اوهو چقدر تو حموم بودم! سریع رفتم پایین و از تو اتاق مامان اینا یه جا نماز برداشتم و برگشتم تو اتاق، جانماز رو پهن کردم و شروع کردم به نماز خوندن؛ نمازم که تموم شد با خدا درد و دل کردم. می‌دونم الان با خودتون فکر می‌کنید آخه این دختره اول مشروب می‌خورد، الان چطور نمازخون شده و از این حرفا. بله عزیزکانم، آدم تا آدم داریم! ما هم آدمیم؛ مثلاً بنده خداییم.

جانماز رو جمع کردم و گذاشتم تو کمد. رفتم سر وقت گوشیم که دیدم اوه اوه کیوان 20 بار زنگ زده! اومدم بهش زنگ بزنم دیدم در رو دارن پشت سر هم می‌کوبن! زهرم رفت؛ سریع رفتم در رو باز کردم که یه مشت فرود اومد رو بینیم! از درد یه جیغ فرابنفش کشیدم که خودم گوشام کر شد.

روبه‌روم رو که نگاه کردم دیدم رادمان و رادوین پشت در وایسادن و اونی که به در کوبیده رادمان بوده.

-دماغم رو ترکوندی لعنتی!

رادی: حالا انگار از قیمت می‌افته!

-تو خفه شو!

رادمان: اون شوهرت خودش رو کشت از بس بهت زنگ زد، کجا بودی تو؟

-داشتم نماز می‌خوندم.

تا این حرف رو زدم، عین جن زده‌ها نگاهم کردن؛ بسم‌الله، اینا چشونه؟!

رادی: مسلمون شدی؟

-آره، مگه بده؟

رادمان: نه فقط تعجب کردیم.

بدون توجهشون برگشتم تو اتاق و در رو بستم. زنگ زدم به کیوان که با اولین بوق برداشت.

-صبر کن دعا نکن تا توضیح بدم، داشتم نماز می‌خوندم حواسم نبود گوشیم رو جواب بدم.

دیدم صدایی ازش نیامد.

-الو کیوان؟

کیوان: جانم حاج خانوم.

-مرض، درد، کوفت حالا هی مسخره کن قهر می‌کنما!

کیوان: عه خانومی قهر نکن دیگه! دارم شوخی می‌کنم.

-چیکار داشتی حالا این همه زنگ زدی؟

کیوان: هیچی جوجه، می‌خواستم بگم آماده شو پیام دنبالت بریم دربند.

-باشه آماده میشم؛ ولی اول برو نماز بخون.

کیوان: مگه آدم چندبار نماز می‌خونه؟

-عه مگه تو هم نماز می‌خونی؟

کیوان: نه په، فقط تو می‌خونی!

-خوبه پس من برم آماده شم حاج آقا، فعلا خداافظ.

کیوان: جوجه خانوم لباس پوشیده بیوش؛ بای.

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی تخت.

(دوماه بعد)

آه آه خسته شدم از بس راه رفتم! همه‌ی خریدام رو کردم؛ ولی لباس عروس باب میل رو پیدا نکردم.



الانم ساعت 10 شبه و ما هنوز توی پاساژا داریم دنبال لباس می‌گردیم. 4 روز مونده تا عروسی و من هنوز لباسم رو پیدا نکردم؛ ای خدا!

کیوان: رها بریم، به خدا پام خشک شد!

-هووف! باشه بریم.

داشتیم از پاساژ خارج می‌شدیم که چشمم به یه لباس فوق‌العاده خوشگل افتاد.

تا لباس رو دیدم، جیغ زدم و دویدم طرف مغازه و پشت شیشه وایسادم.

یه لباس دکلمه سفید که روش با منجوق‌های سفید کار شده بود، با کفش پاشنه 5 سانتی ستش و یه شنل سفید که اونم خیلی خوشگل بود.

کیوان نفس نفس رسید پیشم.

کیوان: رها تو دیوونه‌ای!

-وای کیوانی ببین چه خوشگله!

کیوان دستش رو به سمت آسمون دراز کرد و گفت:

-الهی آمین.

زدیم زیر خنده و باهم وارد مغازه شدیم.

دوتا خانوم صاحب مغازه بودن؛ رفتیم به طرف پیشخوان.

-سلام خانوم، خسته نباشید.

خانومه: سلام، مرسی بفرمایید.

کیوان رفت طرف لباسه و اشاره کرد بهش و گفت تا این رو بیاره، زنه هم رفت تا لباس رو بیاره؛ که آورد، لباس رو ازش گرفتم و رفتم تو اتاق پرو.

لباس رو پوشیدم و خودم رو تو آینه نگاه کردم. وای چه خوشگل شدم! کیوان در اتاق رو زد.

کیوان: رها بیا بیرون ببینمت.

-نچ... شب عروسی می‌بینی.

لباس رو درآوردم و از اتاق پرو خارج شدم و لباس رو دادم دست خانومه.

لباس رو ازم گرفت و همراه با شنل و کفش گذاشتش توی جعبه و داد دستم. کیوان پول لباس رو حساب کرد و رفتیم بیرون.

کیوان: چرا نداشتی لباس رو تو تنت ببینم؟

-زیرا، چون، به دلیل اینکه... نوچ.

کیوان چپ چپ نگام کرد و رفت به طرف پارکینگ؛ منم عین جوجه راه افتادم پشت سرش. رسیدیم پیش ماشین و سوارش شدیم، کیوان ضبط رو روشن کرد که آهنگ «خیلی فوری-شهاب تیام» اومد.



"عزیزم بیا تا با هم بریم به جایی

همون کنج دنجی که جون میده دوتایی

تو گوشم نییچه به جز صدای قلبت هیچ صدایی

یه عطری بزن که واسم خاطره داره

به چشمت اسیرم آخه جاذبه داره

واسه چند دقیقه تو باشی و دلی که بیقراره

آخ بمیرم واسه اون لحظه که تنهایی باهام

وقتی آرومی و زل می‌زنی این‌جور تو چشم

خیلی فوری برس به دادم

با تو حال غمی ندارم

من بمیرم واسه اونجایی که نزدیکی بهم

وقتی دستاتو سپردی توی تاریکی بهم

آی عزیزم وای همه چیزم

تو می‌تونی به هم بریزم

تو می‌رقصی با سازم



منم رویا می‌سازم

می‌شینم، می‌شینم

های های وای وای تویی نیازم

تو می‌تونی با اصرار

همین‌جا نگاه‌ام دار

یه امشب خودتو دست منِ دیوونه بسپار

آخ بمیرم واسه اون لحظه که تنهایی باهام

وقتی آرومی و زُل می‌زنی این‌جور تو چشم



خیلی فوری برس به دادم

با تو حال غمی ندارم

من بمیرم واسه اونجایی که نزدیکی بهم

وقتی دستاتو سپردی توی تاریکی بهم

آی عزیزم وای همه چیزم

تو می‌تونی به هم بریزم

عزیزم بیا تا با هم بریم یه جایی

همون کنج دنجی که جون میده دوتایی

تو گوشم نییچه به جز صدای قلبت هیچ صدایی

آخ بمیرم واسه اون لحظه که تنهایی باهام

وقتی آرومی و زل می‌زنی این‌جور تو چشم

خیلی فوری برس به دادم

با تو حال غمی ندارم

من بمیرم واسه اونجایی که نزدیکی بهم

وقتی دستاتو سپردی توی تاریکی بهم

آی عزیزم وای همه چیزم

تو می‌تونی به هم بریزم"



(شهاب تیام-خیلی فوری)

-کیوی جونم؟!

کیوی: جون کیوی.

-بریم شهربازی؟

کیوی: نه گلم فردا شب میریم، الان میریم رستوران شام می‌خوریم میریم خونه، باشه؟

-باشه پس بریم.

روند به طرف یه رستوران؛ شام خوردیم و دوباره راه افتادیم. بعد از یه ربع رسیدیم دم در خونه.

-کیوان جونم دستت درد نکنه خیلی گلی، ماهی، عشقی!

یه ب\*و\*س محکم روی لپش کاشتم.

کیوان: آخی عشقم.

بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.

کیوان: مواظب خودت باش جوجه شیطونک من.

-تو هم مواظب خودت باش نفسم.

لباسم رو از صندلی پشت برداشتم در ماشین رو باز کردم و رفتم بیرون.

اونم یه تک بوق زد و رفت طرف خونه خودشون، منم رفتم تو خونه و در رو بستم.

مامان اینا توی سالن نشسته بودن سلام کردم و رفتم بالا توی اتاقم؛ لباسم رو گذاشتم روی میز آرایش و لباس‌هام رو عوض کردم.

گوشیم رو برداشتم و خودم رو انداختم روی تخت، رفتم توی تلگرام و به بهار اس دادم.

-سلام پاییز جونم کجایی؟

بهار: سلام، خونه‌ام، با امیر نشستیم فیلم می‌بینیم.

[یادم رفت بهتون بگم؛ امیر و بهار 11 اردیبهشت عروسی کردن و خانوم الان حامله‌ست! واه واه به حرفای ندیده و نشنیده؛ آخه انقد زود!]

-به دلی و عرشیا زنگ بزن بگو پس فردا پاتوق همیشگی باشن (دریغ).

بهار: حله، من برم فعلا.

-باشه عزیزم جیگر خاله رو ببوس بای.

گوشی رو گذاشتم روی میز بغل تختم و چشمام رو بستم.

صبح با صدای رادوین و رادمان بیدار شدم. منگ چشمام رو باز کردم و دور و برم رو نگاه کردم؛ داشتن پچ پچ می‌کردن.

-چگونه؟ عین عجل معلق بالای سرم وایسادین!

رادوین زد زیر گریه؛ وا! این چشه؟ رادمان هم سرش رو زیر انداخت، منم چشمام رو بستم و شروع کردم به جیغ زدن.

چشمام رو که باز کردم داشتن عین جن زده‌ها نگاهم می‌کردن.

رادمان: چته؟ چرا جیغ می‌زنی؟

-شما چرا دارین گریه می‌کنین؟ کیوان چیزیش شده؟

رادوین زد زیر خنده، بعد دوباره غمگین شد زد زیر گریه و گفت:

-آخه چرا؟ چرا؟ چرا باید بره چرا؟ من میرم کیوان رو می‌کشم.

یقه‌ش رو گرفتم و گفتم:

-چه زری زدی؟ دوباره بگو!

رادوین: من چیز خوردم، شکر خوردم... یقه‌م رو ول کن.

یقه‌ش رو ول کردم.

رادمان: آجی دلمون برات تنگ میشه.

آها حالا فهمیدم قضیه چیه! آخی داداشیا.

-آخی پشمکای من، منم دلم براتون تنگ میشه!

زدم زیر گریه، سه تایی همدیگه رو بغل کرده بودیم و گریه می‌کردیم که در اتاق باز شد و کوروش و عشقم اومدن داخل.

وقتی اومدن داخل، گریه‌مون قطع شد. رفتم توی دستشویی اتاقم و صورتم رو آب زدم و اومدم بیرون.

رفتم به طرف کیوان و بغلش کردم.

[پرو هم خودتونید.]

-خوش اومدی عشقم.

کیوان: مرسی جوجه‌ی من.

-کوروش جان خوش اومدی.

کوروش: مرسی زن داداش.

نشستم روی تخت بغل کیوان و رو به کوروش گفتم: -هنوز دختر مورد علاقه‌ت رو پیدا نکردی؟

کوروش: نه بابا چه دختری! اینا که برای آدم زن نمیشن.

کیوان: رها برو لباسات رو عوض کن بریم.

-باشه؛ فقط شما برید بیرون تا لباس‌هام رو عوض کنم.

بچه‌ها رفتن بیرون، منم شروع کردم به لباس پوشیدن.

یه مانتو قرمز و مشکی پوشیدم عین لباس کیوان، با یه شلوار لی زغالی بازم عین کیوان، یه شال مشکی هم انداختم روی سرم و رفتم جلوی آئینه؛ اول یه خط چشم معمولی کشیدم، بعد یه رژ جیگری مات هم زدم به ل\*با\*م، کفشای مشکی سفیدم رو برداشتم و رفتم بیرون.

تازه نگاهم به ساعت افتاد؛ اوه اوه ساعت 12 ظهره! رفتم تو آشپزخونه و یه نوتلا از این کوچیکا برداشتم و نصفش رو با قاشق خوردم، یه لیوان آب پرتقال هم خوردم و از آشپزخونه زدم بیرون.

با کیوان از در زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

کیوان: چه خبر جوجه کوچولوی من؟

-عه کیوان! نگو جوجه.

کیوان: چطور تو میگی کیوی، منم میگم جوجه! کجا بریم؟

-نمی‌دونم.

کیوان: خودمون قراره بعد از ازدواج بریم پاریس؛ برای شب عروسی یه خونه گرفتم تو فرمانیه، الان بریم اون‌جا؟

-آره بریم.

کیوان حرکت کرد به طرف فرمانیه و جلوی یه آپارتمان شیک نگه داشت.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم و رفتیم به طرف ساختمون، وارد آسانسور شدیم و کیوان طبقه‌ی 5 رو زد.

کیوان تو آسانسور هی داشت دلک بازی در می‌آورد، منم از خنده روده بر شده بودم.

رسیدیم طبقه‌ی پنجم، رفتیم طرف واحد خودمون. کیوان کلید رو داد دست من.

کیوان: در رو باز کن خانومی.



-چرا خودت باز نمی‌کنی؟

کیوان: عزیزم تو بازش کن.

کلید رو انداختم توی در و در رو باز کردم و رفتم داخل.

وای چه خونه خوشگلی! از در که وارد می‌شدی، یه راهرو باریک بود. بعد از راهرو سمت راست خونه آشپزخونه مجهز به تمام وسایل بود، سمت چپ هم یه میز ناهارخوری 8 نفره بود؛ بعدش هم سالن پذیرایی بود که مبلاي مشکی سلطنتی دور و برش چیده شده بود.

خونه دوتا اتاق داشت که من اصلا حسش رو نداشتم دیگه برم تو اتاقا بگردم. رفتم نشستم روی مبل که کیوان هم اومد روبه‌روم نشست.

کیوان: خب خانومم چی میل دارید سفارش بدم؟

-اوهو چه با کلاس! نمی‌دونم تو چی می‌خوری؟

کیوان: جوجه خوبه؟

-آره بابا خوبه.

زنگ زد رستوران و غذا سفارش داد، منم شالم رو درآوردم و گذاشتم روی دسته مبل و رفتم توی آشپزخونه تا وسایلها رو دربیارم.

دوتا بشقاب، دوتا چنگال، دوتا قاشق و دوتا لیوان درآوردم و بردم روی میز توی سالن گذاشتم که همون لحظه در خونه به صدا در اومد.

کیوان رفت تا غذاها رو بیاره؛ غذاها رو که آورد گذاشت روی میز منم برای خودش کشیدم توی بشقاب و برای خودمم کشیدم توی بشقاب و شروع کردیم به خوردن.

-کیوان جونم؟!

کیوان: جون دلم.

-می‌ذاری سر کار برم؟

کیوان: نه دیگه بشین تو خونه بچه‌هامون رو بزرگ کن.

-مگه چندتا بچه می‌خوای؟

کیوان: 5 تا.

-5 تا؟ مگه دستگاه جوجه کشیه؟

زد زیر خنده.

-بهت گفته باشم من دوست دارم بچه اولم پسر باشه.

کیوان: اوهوم منم دوست دارم.

غذامون که تموم شد، ظرفا رو بردم توی آشپزخونه و گذاشتم تو ظرف‌شویی و شروع کردم به شستن ظرف‌ها. شستن ظرف‌ها که تموم شد، دستام رو خشک کردم و رفتم توی سالن که دیدم کیوان نیست.

در یکی از اتاق‌ها رو باز کردم که دیدم کیوان روی تختش خوابیده بود.

فکر کنم اتاق مهمان بود چون میز آرایش و این چیزا رو نداشت، رفتم طرفش و منتوم رو در آوردم و گذاشتم روی مبل بغل تخت.

-کیوان... کیوان؟ یه لحظه چشمت رو باز کن آقای.

کیوان: جانم جوجه.

-فردا شب با دوستای دانشگاهیم میریم دربند، باشه؟

کیوان: باشه گلم.

دستم رو کشید و پرتم کرد روی تخت و چشماش رو بست، منم بعد از چند دقیقه محو شدن به کیوان، خوابم برد.

احساس کردم یکی داره صورتم رو نوازش می‌کنه، چشم‌هام رو آروم باز کردم که کیوان چشم‌هام رو بوسید.

کیوان: عصر بخیر جوجه‌ی من.

-عصر شما هم بخیر آقای من.

کیوان: بریم شهر بازی؟

-مگه ساعت چنده؟

کیوان: ساعت شیش.

-باشه نماز می‌خونیم می‌ریم، تو خوندی؟

کیوان: آره من خوندم، پس پاشو بخون تا بریم.

رفتم دستشویی و وضو گرفتم، اومدم بیرون و ایستادم تا نماز بخونم.

نمازم که تموم شد جا نماز رو جمع کردم و گذاشتم روی میز عسلی، مانتوم رو پوشیدم و رفتم بیرون، کیوان سرش توی یخچال بود.

از توی سالن گفتم:

-باز داری چی می‌خوری آقا کیوی؟

به سرفه افتاد، رفتم توی آشپزخانه و زدم پشتش، داشت آبمیوه می‌خورد.

کیوان: این چه کاری بود کردی؟ ترسیدم!

-مگه مجبوری دزدکی بخوری! خب مثل بچه‌ی آدم بخور!

رفتم شالم رو از روی دسته‌ی مبل برداشتم و سرم کردم، سوییچ ماشین رو برداشتم و رفتم پایین، پشت فرمون نشستم و آهنگ رو پلی کردم که کیوان اومد.

کیوان: تو می‌رونی؟



-آره.

کیوان: پس بریم، پیش به سوی شهربازی.

حرکت کردم به طرف شهربازی، بعد از 30 مین رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم، بازوی کیوان رو گرفتم و رفتیم به طرف ورودی شهربازی.

کیوان: چی سوار بشیم؟

-نمی‌دونم، بریم رنجر؟

کیوان: آره بریم.

کیوان رفت دوتا بلیط گرفت و برگشت. وایسادیم تو صف.

کیوان: رها یادته شهربازی پاریس چه دیونه بازی‌ای کردیم؟

-آره باحال بود، خیلی هم خوش گذشت با این‌که آخرش رو گند زد.

کیوان خندید و چیزی نگفت.

نوبتمون رسید و سوار رنجر شدیم. از بس من و کیوان جیغ و داد کرده بودیم دیگه صدامون در نمی‌اومد، وقتی پایین اومدیم کیوان رفت تا آب انبه بگیره.

نشستم روی نیمکت و منتظر شدم تا بیاد، بعد از ده مین اومد، آبمیوه رو از دستش گرفتم و نشستم به خوردن.

تموم که شد لیوان رو رفتم انداختم توی سطل زباله و برگشتم پیش کیوان، دوتا بلیط دیگه دستش بود.

-من دیگه رنجر نمی‌اما!

کیوان: بریم تونل وحشت؟



با هیجان گفتم:

-آره آره، دوست دارم بریم.

چپ چپ نگاهم کرد و خندید و گفت:

-مثل نی نی کوچولوها ذوق می‌کنه، اوخی نکن این جوری می‌خورمتا!

-وا، خب دوست دارم دیگه!

باز خندید و بعدش رفتیم توی صف تونل وایسادیم تا نوبتمون بشه.

نوبتمون که رسید رفتیم و سوار شدیم. اول که سوار شدیم یک مسافتی رو گذروندیم بعدش یهو یک آدمک خونی اومد جلومون که کیوان جیغ زد، من هم نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم.

جلوتر که رفتیم استخون‌ها یهویی ریختن رو سر و صورتمون، بعد از چند دقیقه جیغ و داد کردن از قطارها بیرون اومدیم.

-وای کیوان بسه دیگه بریم.

کیوان: باشه خانمم، بریم شام بخوریم؟

-آره بریم.

با هم رفتیم طرف یک کافه که اون‌جا بود. نشستیم روی یک میز دو نفره‌ی دنج، گارسون اومد.

گارسون: خوش اومدید، چی میل دارید؟

کیوان: ممنون، رها جان چی می‌خوری؟

-پیتزا قارچ و گوشت با نوشابه‌ی مشکی.

کیوان: آقا دوتا پیتزا قارچ و گوشت و دوتا نوشابه مشکی.

گارسون: الساعه براتون میارم.

گارسون رفت و بعد از ده مین اومد. شروع کردیم به خوردن غذامون، تموم که شد رفتیم و سوار ماشین شدیم.

کیوان ماشین رو به حرکت در آورد و گفت:

-امشب چطور بود؟ خوش گذشت؟

-آره عزیزم خیلی خوش گذشت، تا باشه از این شبها.

بعد از سی مین رسیدیم خونه.

-کیوان جونم دستت درد نکنه، فردا ساعت شیش بیا دنبالم تا بریم دربند باشه؟

کیوان: خواهش می‌کنم عزیزم، باشه ساعت شیش میام دنبالت.

-پس خداحافظ تا فردا، مواظب خودت باش کیوی جونم.

کیوان: تو هم مواظب خودت باش عشقم، خداحافظ.

کیوان پیشونیم رو ب\*و\*س کرد و من هم از ماشین پیاده شدم و رفتم توی خونه و در رو بستم.

\*\*\*

(کیوان)

ماشین رو بردم تو خونه و پارکش کردم. گوشیم رو برداشتم و از ماشین اومدم پایین.

آخ خدایا شکر که همچین عشقی به من دادی، واقعا مرسی، مرسی.

رفتم توی خونه و به همه سلام کردم که جوابم رو شنیدم.

مامان: کیوان جان خوش گذشت؟

-آره مامان، جاتون خالی.

بابا: کجا رفتید مگه؟

-رفتیم شهربازی.

بابا: آخه بچه جون شهربازی جای ماست که میگی جاتون خالی؟!

خندیدم که مامان و بابا هم خندشون گرفت. چیزی نگفتم و رفتم توی اتاقم، لباس‌هام رو با یک تیشرت سفید و شلوارک مشکی عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت، گوشیم رو تنظیم کردم واسه ساعت پنج صبح، تا نماز بخونم. گوشی رو گذاشتم بالای سرم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

\*\*\*

با صدای آلامر گوسی از خواب بیدار شدم. رفتم دستشویی و وضو گرفتم و اومدم بیرون. نمازم رو خوندم و رفتم سراغ گوشیم، فکر کنم الان رها بیدار باشه، زنگ زدم بهش که جواب نداد، به گمونم خوابه.

گوسی رو گذاشتم روی میز بغل تختم و سرم رو گذاشتم روی بالش و رفتم توی فکر، رها اینقدر خوشگله که وقتی میبینمش محوش می‌شم.

آخی بچم! وقتی مامانش اینقدر خوشگله بچمم معلومه خوشگل می‌شه.

اینقدر توی فکر رها بودم که متوجه نشدم کی آفتاب طلوع کرده، از جام بلند شدم و رفتم تا لباس هام رو عوض کنم.

یک تیشرت جذب پوشیدم با یک شلوار گرمکن دمپاکش، یک کلاه کپ مشکی هم سرم کردم و رفتم بیرون.

از پله‌ها رفتم پایین و رفتم توی آشپزخونه.

هنوز کسی بیدار نشده بود. یک لیوان شیر کاکائو داغ خوردم و سویچ ماشین رو برداشتم و رفتم بیرون.

ماشین خوشگلم رو روشن کردم و راندم به طرف پارکی که چند تا خیابون بالاتر از خونه‌ی خودمون بود.

آهنگ رو پلی کردم.

"کی بهتر از تو که بهترینی تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلبه من باش تا که بفهمی چه دلبرانه به دل می‌شینی

حتی بدی‌هات بخشیدنی بود شرم تو چشم‌هات بوسیدنی بود

همه حواست جامونده پیشم من به کم از تو راضی نمیشم

تو جای من باش تا باورت شه دیونه‌ی عشق تو هستی یا من

تو چشم من باش تا که ببینی که چشم‌های تو چه کرده با من



بدرقه کردم تنهایی‌هام رو کسی شنیده شاید دعام رو

کجا من رو این روی ماه تو کجا ل\*\*ب‌های بو\*س\*ه خوار تو

کی بهتر از تو که بهترینی تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلبه من باش تا که بفهمی چه دلبرانه به دل می‌شینی

حتی بدی‌هات بخشیدنی بود شرم تو چشم‌هات بوسیدنی بود

همه حواست جا مونده پیشم من به کم از تو راضی نمیشم

تو پا می‌ذاری تو خونه‌ی من تو عاشق میشی رو شونه‌ی من

این یک قراره بینه من و تو کسی عاشق نیست عینه من و تو

کی بهتر از تو که بهترینی تو ماه زیبای روی زمینی



تو قلبه من باش که تا که بفهمی چه دلبرانه به دل می‌شینی

حتی بدی‌هات بخشیدنی بود شرم تو چشم‌هات بوسیدنی بود

همه خواست جامونده پیشم من به کم از تو راضی نمیشم"

(عارف-کی بهتر از تو)

\*\*\*

بعد از شش دقیقه رسیدم به پارک، ماشین رو پارک کردم و از ماشین اومدم پایین.

رفتم توی پیاده رو و شروع کردم به درجا زدن، بعدش هم ده دور محوطه‌ی پارک رو دور زدم و رفتم سمت وسایل ورزشی، شروع کردم به ورزش کردن که گوشیم زنگ خورد.

-جانم جوجه؟

رها: جانت بی‌بلا.

-صبحت بخیر عشقم.

رها: صبح تو هم بخیر کیوی جونم، زنگ زده بودی من خواب بودم.

-آره نماز خوندم بعد گفتم زنگت بزنگم با هم بریم پارک نرمش کنیم که دیگه جواب ندادی.

رها: آها، پس مزاحمت نباشم!

-نه عزیزم مراحمی، پس خداحافظ.

رها: خداحافظ.

یکم دیگه ورزش کردم و رفتم به طرف ماشین، سوار شدم و راندم به طرف خانه.

(رها)

کیوی جونم تک زد روی گوشیم و من هم سریع گوشیم رو برداشتم و رفتم پایین.

یک مانتو آبی کم رنگ پوشیده بودم با یک شلوار یخی و کفش‌های آبی و شال آبی.

از در زدم بیرون و پریدم توی ماشین.

-سلام کیوان جونم.

کیوان: به به سلام جوجه خوشتیپ من، چطوری گلم؟

-خوبم نفسی، تو چطوری؟

کیوان: تو خوب باشی من هم خوبم.

دستم رو به سمت ضبط دراز کردم و روشنش کردم.

" مگه چه گناهی کرده که دلم افتاده

دستت بیخیال شو این همه ناز دیگه بسه

راه بیا کشتی ما رو با اون چشمهای عسلیت

خیالت تخت تو دلم هیشکی جز تو اصلا نیست

با اون نگاه صد ریشتری دل رو در جا می‌بری

زیر و رو می‌کنی دل آدم رو ولی نمی‌مونه اثری

با اون نگاه صد ریشتری دل رو در جا می‌بری

زیر و رو می‌کنی دل آدم رو ولی نمی‌مونه اثری

جیگر می‌خواد تو نگاهت زل زدن

هول می‌شم وقتی نگاهت می‌اوفته به من

با اون نگاه صد ریشتری دل رو در جا می‌بری

زیر و رو می‌کنی دل آدم رو ولی نمی‌مونه اثری

با اون نگاه صد ریشتری دل رو در جا می‌بری

زیر و رو می‌کنی دل آدم رو ولی نمی‌مونه اثری

با اون نگاه صد ریشتری دل رو در جا می‌بری

زیر و رو می‌کنی دل آدم رو ولی نمی‌مونه اثری

با اون نگاه صد ریشتری دل رو در جا می‌بری

زیر و رو می‌کنی دل آدم رو ولی نمی‌مونه اثری"

(مسیح و آرش-صد ریشتری)

\*\*\*

داشتم آهنگ رو گوش می‌کردم که گوشیم زنگ خورد.

-جانم عرشیا؟

عرشیا: دختر کجاییین شما؟ نیومدین.

-کجا نشستین شما؟ ما الان رسیدیم.

عرشیا: تخت همیشگی.

-باشه حله.

کیوان ماشین رو پارک کرد و با هم دیگه از ماشین پیاده شدیم و رفتیم به طرف بچه‌ها.

-به به، سلام دوستان خلم، چطورید؟

امیر: اوه اوه، شیطونک وارد می‌شود!

سلام و احوال پرسى کردیم با بچه‌ها و نشستیم روی تخت. کیوان داشت با اون دوتا شاسگول حرف می‌زد من هم با دلسا و بهار شروع کردم به حرف زدن.

-جیگر خاله چطوره مامان کوچولو؟

بهار: سلام می‌رسونه.

-آخ، خاله به قربونش.

دلسا: اذیت نمی‌کنه؟

بهار: نه بچه آرومیه.

-آخی جیگرم.

-دلسا هنوز کسی رو مد نظر نداری برای ازدواج؟

بهار: نه این می‌خواد ترشی بذاره.

زدیم زیر خنده که قهر کرد، دیگه نازش کردیم و از این حرف‌ها تا آشتی کرد.

اون شب خیلی خوش گذشت، شب خیلی خوبی بود. عرشیا به دلسا اعتراف کرد دوستش داره و قرار شد بعد از عروسی من بره خواستگاریش و من هم گفتم که باید هر چهارتاشون ساقدوش من بشن که گفتن پس چرا زودتر نگفتی و از این حرف‌ها و قرار شد فردا برن و لباس ست قرمز برای دخترها و لباس ست مشکی برای پسرها بگیرن.



الان هم من تو اتاقم و می‌خوام بخوابم.

گوشیم رو گذاشتم روی عسلی و با فکر به شب عروسیم خوابم برد.

از خواب بیدار شدم و لباس‌های شنام رو برداشتم و رفتم پایین توی استخر.

یکم شنا کردم تا خستگیم رفع بشه. اومدم بیرون و رفتم توی خونه که مامان و بابا نشسته بودن و داشتن چایی می‌خوردن.

-سلام بر بهترین مامان و بابای دنیا.

بابا: سلام دخترم.

مامان: سلام عروسکم، بیا این‌جا ببینم.

-باشه مامان، می‌رم موهام رو سشوار می‌کنم میام.

بابا: استخر بودی؟

-آره بابا.

بابا: پس برو یک لباس گرم بپوش که فردا سرما نخوری.

-باشه.

رفتم توی اتاقم، موهام رو سشوار کردم و برگشتم پایین. رفتم توی آشپزخونه یک شیر کاکائو داغ خوردم با یک تیکه کیک کاکائویی و برگشتم توی سالن، نشستم بغل مامان.

-جانم مامان، کاری داشتی؟

مامان: نه فقط می‌خواستم بدونم از کیوان راضی هستی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-آره، پسر خوبیه.

\*\*\*

"روز عروسی"

سریع سریع یک لقمه کردم دهنم و آب پرتقال رو سر کشیدم، لباس‌هام رو برداشتم و رفتم بیرون. آخه کیوان دم در منتظرم بود و قرار بود ببرتم آرایشگاه، تند تند کفش‌هام رو پوشیدم و رفتم بیرون سوار ماشین شدم.

-سلام آقا داماد، صبح زیبات بخیر.

کیوان: سلام عروس خانم، صبح زیبای تو هم بخیر.

کیوان: رها باورم نمیشه داریم به هم می‌رسیم!

-من هم باورم نمیشه دارم ازدواج می‌کنم، انشالله که امشب خوش بگذره.

کیوان: انشالله.



\*\*\*

(کیوان)

رها رو رسوندم آرایشگاه و خودم هم رفتم آرایشگاه مردونه تا موهام رو کوتاه کنم.

کارم که تموم شد رفتم ماشین رو به گل فروشی تحویل دادم تا گل کاریش کنن.

یک زنگی به رادوین بزنم بگم بره برای رها، دلسا، بهار غذا ببره، آخه من فکر نکنم وقت کنم ببرم.

-الو، سلام داداش.

رادوین: سلام آقا داماد، جانم کاری داشتی؟

-آره، بی زحمت برای رها این‌ها سه دست غذا ببر، من وقت نمی‌کنم برم، الان دارم ماشین رو گل می‌زنم.

رادوین: باشه پس، فعلا.

گوشیم رو گذاشتم توی جیبم. دو ساعت بعد کار ماشین تموم شد و ماشین رو تحویل گرفتم و رفتم خونه، کت و شلوارم رو پوشیدم و سوار ماشین شدم، راندم به طرف آرایشگاه رها امشب من رو دیونه نکنه خوب کاریه.

\*\*\*

(رها)

اوف، از بس این زنه موهام رو کشید اعصابم خورد شد، ایش!

آرایشگر: خب عروس خانم پاشو لباست رو بپوش.

بلند شدم از روی صندلی و به کمک آرایشگر لباسم رو پوشیدم. آرایشگر پارچه‌ی روی آینه رو برداشت.

تا خودم رو دیدم هنگ کردم، وای این منم؟ چه خوشگل شدم! اصلا باورم نمیشه، خیلی خوشگل شدم، جوری که قابل توصیف نیست! در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون.

اوه اوه، دلسا و بهار چه قشنگ شدن!

-وای! شما دوتا چه قشنگ شدین!

دلسا: یکی نیست به خودت بگه، چه خوشگل شدی!

بهار: وای رها امشب فکر نکنم زنده بمونی!

دستیار آرایشگر: عروس خانم آقا داماد اومد.

وای استرس گرفتم. دل‌سا شنلم رو سرم کرد و من هم رفتم به طرف در و در رو باز کردم.

کیوان پشت به من وایساده بود.

کیوان یهویی برگشت، ای جونم، عشقم چه خوشگل شده.

دسته گل رز قرمز رو گرفت به طرفم، از دستش گرفتم که اومد نزدیکم و سرش رو آورد بغل گوشم.

کیوان: امشب خیلی خوشگل شدی، مواظب خودت باش.

-تو هم خیلی خوشگل شدی آقای.

با صدای فیلم بردار که دوست کیوان، آیهان که از پاریس اومده بود به خودمون اومدیم.

کیوان دستم رو گرفت و آروم آروم از پله‌ها پایین رفتیم، رسیدیم به در ماشین، کیوان در ماشین رو برام باز کرد و من هم گوشه‌ی لباسم رو بلند کردم و نشستم توی ماشین.

کیوان در ماشین رو بست و دور زد اومد نشست پشت فرمون، ساق‌دوش‌های من و کیوان هم داشتن پشت سرمون می‌اومدن تا بریم آتلیه با هم عکس بگیریم.

کیوان: خانمم؟

-جان دلم.

کیوان: فک نکنم امشب زنده بذارمت.

-عه کیوان! زشته قهر می‌کنما!

کیوان: نه نه فقط قهر نکن، هیچی نمی‌گم!

کیوان: حداقل صورتت رو نشونم بده!



-نوچ تا آتلیه صبر کن.

کیوان: از دست تو.

بعد از نیم ساعت رسیدیم آتلیه، کیوان از ماشین پیاده شد و اومد در رو برام باز کرد، من هم دستش رو گرفتم و آروم از ماشین اومدم پایین.

رفتیم به طرف آتلیه، همون لحظه درسا اینها هم رسیدن.

رفتیم داخل تا عکس‌هامون رو بگیریم، کیوان شنلم رو زد بالا وقتی صورتش به صورتم افتاد از دیدنم هنگ کرده، چشم‌هاش داشت برق می‌زد.

یک لبخند خوشگل زدم که سرش رو آورد نزدیک صورتم و پیشونیم رو بوسید.

عکس‌های دونفره‌مون رو گرفتیم و بعدش هم با ساق‌دوش‌ها عکس گرفتیم.

کار عکس‌ها که تموم شد سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم به طرف تالار عروسی.

بعد از نیم ساعت رسیدیم در تالار، اوه اوه، چه قدر این جا شلوغه!

کیوان از ماشین پیاده شد و اومد طرف من و در ماشین رو برام باز کرد، دستم رو گرفت و من هم از توی ماشین اومدم بیرون و بغلش وایسادم.

همراه با ساقدوش‌ها وارد تالار شدیم، همه داشتن دست، جیغ و سوت می‌زدن.

رفتیم به طرف جایگاه عروس و داماد و اون جا نشستیم.

عاقدهم زودتر از ما اومده بود و وقتی که ما نشستیم شروع کرد به خوندن خطبه عقد، من هم قرآن رو باز کردم و شروع کردم به خوندن سوره‌ی مریم.

عاقده: دوشیزه‌ی محترمه سرکار خانوم رها سالاری، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم و همیشگی آقای کیوان سالاری با مهریه معلومه در بیاورم! آیا وکیلیم؟

مینا: عروس رفته گل بچینه، شهرداری گرفتش.

همه زدن زیر خنده حتی عاقده هم خنده می‌کرد.

عاقده: برای بار دوم عرض می‌کنم، دوشیزه‌ی محترمه سرکار خانوم رها سالاری، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم و همیشگی آقای کیوان سالاری با مهریه معلومه در بیاورم! آیا وکیلیم؟

مینا: عروس رفت گلاب بیاره، گل‌ها تموم شده بود.

دوباره همه زدن زیر خنده.

عاقده: برای بار سوم عرض می‌کنم، عروس خانوم بنده وکیلیم؟

قرآن رو بستم و بوسیدم، توی دلم دعا کردم که انشالله زندگی خوبی داشته باشم.

-با اجازه‌ی پدر و مادرم و بزرگترهای مجلس، بله.

همه کل کشیدن و دست زدن. عاقده از کیوان هم پرسید که همون بار اول بله رو داد.

بعد از جواب بله کیوان اول امضا کردیم و بعد کیوان شنلم رو بالا زد، دهن هم عسل گذاشتیم که من محکم انگشت کیوان رو گاز گرفتم که گفت شب به حسابت می‌رسم.

دل‌سا حلقه‌ها رو آورد، حلقه‌ها رو دست هم کردیم و بعد هم سیل تبریک تشریف آوردن.

کیوان: آخیش، بالاخره تموم شد!

-خسته شدم از بس دستم رو عین آدم آهنی تگون دادم! بریم برقصیم؟

کیوان: آره بریم.

رفتیم وسط و با هم شروع کردیم به رقصیدن. همه اومدن و دورمون حلقه زدن و با هم دیگه رقصیدیم.

بعد از یک ساعت رقصیدن نوبت شام شد. رفتیم سر میز مخصوص عروس و داماد نشستیم تا شام بخوریم.

خدا رو شکر آیهان خیلی به غذا خوردنمون گیر نداد و راحت فیلمش رو می‌گرفت.

شام که تموم شد به کیوان گفتم:

-کیوانی! بریم تانگو برقصیم؟

کیوان: آره بریم عزیز دلم.

کیوان از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و رفتیم وسط شروع کردیم به تانگو رقصیدن، آخر رقص همه می‌گفتن:

-دوماد عروس رو ببوس، دوماد عروس رو ببوس!

کیوان هم که از خداهش شده بود، پیشونیم رو بوسید. بچه‌ها اعتراض کردن که کیوان اهمیتی نداد و رفتیم سر جامون نشستیم.

شب عروسی هم تموم شد و ما الان دم خونمون وایسادیم و قراره بریم توی خونه و داریم از مامان باباهامون خدافظی می‌کنیم.

بابا: کیوان جان مواظب دخترم باش.

کیوان: عمو جون این چند سال شما بزرگش کردید، دستتون درد نکنه، از این به بعد به عهده من.

بابا هم یک لبخند زد و بغلش کرد، وقتی کیوان از بغل بابا اومد بیرون بابا اومد به طرف من و من رو بغل کرد.

بابا: خوشبخت بشی دخترم.

-مرسی بابایی، دلم برات تنگ می‌شه.

رفتم بغل مامان.

مامان: خوشبخت بشی شیطونک من.

-مرسی مامان، دلم برات تنگ می‌شه.

مامان زد زیر گریه من هم که اصلا آدم نازک نارنجی نیستم گریم نیومد و فقط مامان رو سفت بغلش کردم و بوسیدمش، از بغل مامان در اومدم و رفتم بغل دوتا پشمکا.

رادی و رادمان: دلمون برات تنگ می‌شه آجی، خوشبخت بشی.

-من هم دلم براتون تنگ می‌شه، مرسی داداش‌های گلم، انشالله نوبت شما دوتا.

با بقیه هم خداحافظی کردم و با کیوان وارد خونه شدیم. دستم رو گرفت و بردم توی اتاق خواب.

کیوان: لباست رو عوض کن من می‌رم حموم و میام. می‌تونی در بیاری یا کمکت کنم؟

-نه می‌تونم، تو برو.

کیوان رفت حموم و من هم لباس‌هام رو عوض کردم، آرایشم رو تجدید کردم و رفتم زیر پتو.

بعد از پنج دقیقه کیوان اومد و بغلم خوابید.

سرش رو آورد بغل گوشم و گرفت:

-تولدت مبارک جوجه‌ی من.

و من اون شب با زمزمه‌های عاشقانه‌ی کیوان از دنیای دخترنم خدافظی کردم.

\*\*\*

صبح با نوازش‌های دست کیوان از خواب بیدار شدم.

کیوان: صبح بخیر خانمم، به دنیای زنونه‌گیت خوش اومدی، درد نداری؟

-صبح تو هم بخیر آقایی، تو هم به دنیای مردونه‌گیت خوش اومدی، نه درد ندارم آخه دیشب یک بنده خدایی خیلی رعایت می‌کرد.

کیوان: آها پس بلند شو که مامانم برامون کاچی و صبحانه مفصل آورده.

از جام بلند شدم و رفتم حموم. حمومم که تموم شد لباس‌هام رو پوشیدم.

لباس‌هام شامل یک دامن کوتاه قرمز و یک تاپ قرمز کوتاه، تا بالای ناف بود.



زن باس واسه آقاشون دلبری کنه، ما اینیم دیگه!

از حموم اومدم بیرون و رفتم جلوی میز آرایش، موهام رو سشوار کردم و دم اسبی بستم بالای سرم، یک رژ جیگری مات هم زدم و یک خط چشم هم کشیدم به چشمهام و رفتم بیرون به سمت آشپزخونه.

-ای جون چه سفره‌ای، دست مادر شوهر گلم درد نکنه، من که نخورده سیر شدم!

کیوان: آره جوجه جونم حق با توهه، چه سفره‌ی خوشگلی، این صبحانه خوردن داره.

\*\*\*

(یک هفته بعد، فرودگاه)

این چند روز که ایران بودیم همش مهمونی بودیم، از این‌جا به اون‌جا، همه می‌دونستن قراره بریم پاریس برای همین هی می‌گفتن بیاین پیش ما، الان با کیوان جونم توی هواپیما نشستیم و منتظریم که هواپیما اوج بگیره.

بعد از ده دقیقه هواپیما اوج گرفت و رفتیم توی آسمون.

[وجی: توی آسمون، بله.]

خودمم خندم اومد با این حرفم.

کیوان: رها جان، خل شدی داری با خودت می‌خندی؟!

-خودت خل شدی، مگه بده دارم می‌خندم، می‌خوای گریه کنم؟

کیوان: حالا بیا من رو بخور، نمی‌شه بهت چیزی گفت.

-ما اینیم دیگه عزیزم.

چپ چپ نگاهم کرد.

-کیوان من می‌خواهم خواستن ناهار بدن بیدارم کن.

کیوان: چقد می‌خوری آخه بَسِت نیست؟ من زن چاق دوست ندارم‌ها!

خواستم جیغ بزنم که دیدم توی هواپیمايیم، یک نیشگون از بازوش گرفتم و هندفریم رو گذاشتم توی گوشم و چشم‌هام رو بستم.

احساس کردم یک نفر داره تکونم می‌ده، چشم‌هام رو باز کردم که دیدم کیوان داره با خنده نگاهم می‌کنه.

بچم خل شده، هندفریم رو از گوشم در آوردم و سوالی نگاهش کردم.

کیوان: هیچی گلم، بیدارت کردم چون می‌خوان ناهار بدن.

-آها باشه.

منتظر شدیم تا غذا رو بیارن. غذا رو که آوردن جلوم احساس کردم کل معدم رو دارم بالا میارم، سریع از جام بلند شدم و رفتم به طرف دستشویی، رفتم داخل و گلاب به روتون هر چی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم.

وا، من که این جوری نبودم چرا این جوری شدم؟!

از دستشویی اومدم بیرون که کیوان نگران نگاهم کرد.

کیوان: چی شده عزیزم؟! حالت خوب نیست؟!

-نه عزیزم، خوبم نگران نشو.

رفتیم و نشستیم سر جامون که مهماندار اومد و گفت:

-چیزی شده خانم؟ حالتون بده؟

-نمی دونم چمه، حالت تهوع دارم، تا حالا سابقه نداشتم.

رو به کیوان گفت:

-ازدواج کردین؟

کیوان با شک گفت:

-بله! چطور مگه؟!

مهماندار: احتمال داره خانمتون حامله باشه.

با وحشت به کیوان نگاه کردم.

من و کیوان: مگه میشه آخه؟

-ما یک هفته نیست که ازدواج کردیم!

مهماندار: این یک احتمال، بهتره وقتی رسیدین مقصد حتما آزمایش بدین.

این حرف رو زد و در رفت، تکیه دادم به صندلی.

کیوان: رها آخه چرا خودت رو ناراحت می‌کنی؟ من که رعایت کرده بودم!

-کیوان هیچی نگو الان اعصابم خیلی خورده، آخه نمی‌تونستی یکم رعایت کنی؟!

سرم رو برگردوندم طرف پنجره‌ی هواپیما که مثلا قهر کردم، شروع کردم به غذا خوردن، یکم بیشتر نخوردم چون حال داشتم به هم می‌خورد.

چشم‌هام رو بستم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

با صدای مهماندار که می‌گفت پرواز نشسته پاریس، از خواب بیدار شدم.

منتظر شدیم همه برن بیرون و بعد با آقا کیوی آروم آروم از هواپیما خارج شدیم.

رفتیم چمدون‌هامون رو تحویل گرفتیم و رفتیم به طرف در خروجی، قرار بود کوروش بیاد دنبالمون.

اون‌ها دو روز بعد عروسی برگشتن پاریس و ما هم که امروز برگشتیم.

از دور کوروش رو دیدم که به ماشینش تکیه داده بود، بدون توجه به کیوان که پشت سرم داشت با چمدون‌ها می‌اومد رفتم طرف کوروش و بهش سلام کردم و نشستم جلو، کیوان هم بعد از این‌که چمدون‌ها رو گذاشت توی صندوق عقب، اومد بشینه جلو که دید من نشستم پس رفت پشت نشست.

کوروش حرکت کرد به طرف خونه، داشت با تعجب ما دوتا رو نگاه می‌کرد که عین بچه آدم مظلوم نشستیم.

کوروش: دعوا کردین؟

کیوان: نه داداش، چیز مهمی نیست.

-چطور چیز مهمی نیست کیوان، بشین سر جات وگرنه با تریلی هجده چرخ بیست بار از روت رد می‌شم!

تا این حرف رو زدم عین بچه کوچیک‌ها که یک خطایی کردن نشست سر جاش. کوروش هم دیگه چیزی نگفت، فهمید اعصاب ندارم.

بعد از بیست دقیقه رسیدیم خونه‌ی عمو این‌ها اما اون‌جا نرفتیم، رفتیم خونه‌ی بغلیش که یعنی بشه خونه‌ی من و کیوان.

کوروش ماشین رو پارک کرد و خودش رفت خونه‌ی خودشون. فکر کنم ماشین کیوان بود، من فکر کردم ماشین خودش، هیچی دیگه بدون توجه به کیوان از ماشین اومدم پایین و رفتم توی خونه.

به به چه خونه‌ی خوشگلی دارم من، رفتم طبقه‌ی بالا و در یکی از اتاق‌ها که روش دوتا قلب قرمز بود رو باز کردم.

اتاق قرمز و مشکی بود و عکس عروسیمون بالای تخت زده شده بود، قطعا این اتاق ماست.

کلا خونه قرمز و مشکی بود، دوتا اتاق پایین بود و سه تا اتاق بالا، لباس‌هام رو با یک شلوار مشکی و یک سویشرت مشکی عوض کردم و رفتم پایین.

کیوان: اتاقمون رو دیدی؟ چطور بود؟

چپ چپ نگاهش کردم.

کیوان: اِه، جوجه خوشگلم! مامان کوچولو قهر نکن دیگه!



-یک کیوی که بیشتر نداریم!

زد زیر خنده و دوید اومد بغلم کرد. ازش جدا شدم و رفتم سوییچ ماشینم رو برداشتم و رفتم بیرون.

کیوان متوجه نشد اومدم بیرون، سوار ماشین شدم و روندم به طرف یک داروخونه، یک بیبی چک گرفتم و برگشتم خونه، رفتم توی سالن که کیوان نشسته بود و داشت فوتبال نگاه می‌کرد.

کیوان: کجا رفته بودی؟ زنگ زدم رو گوشیت جواب ندادی.

-رفتم بیبی چک گرفتم.

خواست چیزی بگه که رفتم توی دستشویی و مراحل بیبی چک رو انجام دادم، منتظر شدم تا جوابش بیاد.

وای مثبت شد! یک جیغ از سر خوشحالی کشیدم که کیوان سریع اومد پشت در و داشت پشت سر هم در رو می‌کوبید.

کیوان: چی شد رها؟ مثبتہ؟

در رو باز کردم و پردیم بغلش.

-آخ جون، مامان شدم.

کیوان: وای! جوجه کوچولوی من مامان شده.

کیوان من رو گذاشت زمین و گفت:

-تو که ناراحت بودی، چطور الان خوشحالی؟

-ناراحت نبودم فقط انتظارش رو نداشتم.

کیوان: آھا، حالا بریم بشینیم درمورد نی نی مون حرف بزنیم.

رفتیم و نشستیم روی مبل.



کیوان: اسمش رو چی بذاریم؟

-من میگم اگه پسر شد رهام و اگه دختر شد کاترین، خوبه؟

کیوان: آره اسم های قشنگیه از الان ذوق دارم هر چه زودتر بچم به دنیا بیاد!

(نه ماه بعد)

الان توی بیمارستان هستم و قراره زایمان کنم.

بچم پسره، وای، وای، خدا کنه شبیه کیوان باشه. قبل از عمل کیوان اومد پیشم و دستم رو گرفت.

کیوان: خانمم استرس نداشته باش، انشالله بچمون سالم به دنیا میاد، خودت هم سالم از اتاق عمل میای بیرون.

-باشه کیوان جونم، اگه من نبودم مواظب رهامم باش.

کیوان: نزن این حرف رو عشقم، هر دوتون سالم از این اتاق بیرون میاید.

کیوان از اتاق رفت بیرون و همون لحظه دکتر اومد و من رو بیهوش کرد.

\*\*\*

(کیوان)

از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی راهرو، عشقم رو بردن اتاق عمل خدا کنه جوجم با رهامم سالم از در بیان بیرون.

بعد از دو ساعت بچه رو آوردن بیرون.

آخی چقد شبیه منه، رفتم پیش دکتر.

-آقای دکتر، همسرم حالش چطوره؟

دکتر: همسرتون حالش خوبه ولی الان بیهوش هستن.

-خسته نباشید آقای دکتر، دستتون درد نکنه، می‌تونم برم پیشش؟

دکتر: ممنون، بله می‌تونید برید.

وارد اتاق شدم و نشستم بالای سر زندگیم.

\*\*\*



(رها)

احساس کردم دستم توی دست کسیه.

چشم‌هام رو که باز کردم کیوان رو دیدم و گفتم:

-بچمون کجاست؟

کیوان: به به مامان کوچولو، تو که من رو نصفه جون کردی! الان می‌گم پرستارها بچمون رو بیارن.

کیوان رفت تا رهامم رو بیاره.

چشمم رو بستم که با احساس کردن یک جسم خیلی کوچیک توی دستم چشمهام رو باز کردم و یک فرشته‌ی کوچیک رو توی دستم دیدم.

شروع کردم به شیر دادن به پاره‌ی تنم، اون لحظه خیلی لحظه‌ی شیرینی بود و من خیلی احساس خوشبختی می‌کردم که در کنار کیوانم و رهامم هستم.

فرقی ندارد

چه ساعت از شبانه روز باشد

صدایت را که می‌شنوم

خورشید در دلم طلوع می‌کند

من هیچ‌ام!

و تو،

در تمامِ هیچِ من همه‌ای!

با تمام مداد رنگی‌های دنیا به هر زبانی که بدانی یا ندانی!

خالی از هر تشبیه و استعاره و ایهام،

تنها یک جمله برایت خواهم نوشت:

دوستت دارم خاص‌ترین مخاطب خاص دنیا.



پایان

سخنی با خوانندگان:

سلام

مرسی از همگی که رمانم رو خوندید. تشکر می‌کنم از خانواده‌ی عزیزم و دوست‌های گلم که حمایت کردند.

ناظر عزیزم مائده جون که خیلی کمکم کردن، فرزانه رجبی عزیز و خانم بهار قربانی طراح جلد رمانم و بقیه دوستان.

مرسی که تا این‌جا کنار من بودید رمان جوجه شیطونک من اولین رمانم بود.

منتظر رمان های بعدیم باشید.

"یا علی"

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )



